

# بگشاید، یاد آید، که مایه عیش بر شما به حق هیچ مست تو که تو میر چشمت و فنا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

بحران: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۰۲/۱۶



مشکر کامل برنامه شماره ۸۱۳ مختصر حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

بگشا در بیا درآ، که مَبَا عیش بی‌شما  
به حَقِ چشمِ مَسْتِ تو که تویی چشمهٔ وفا

سخنم بسته می‌شود، تو یکی زلف برگشا  
أَنَا وَالشَّمْسُ وَالضُّحَى تَلْفُ الْحُبِّ وَالْوَلَا

أَنَا فِي الْعَشِقِ آيَةً، فَأَقْرُونِي عَلَى الْمَلَا  
أُمِّ الْعَشِقِ فَأَعْرَجُوا دُونَكُمْ سَلَّمَ الْهَوَى

دیدمَش مست می‌گذشت، گفتم ای ماه تا کجا؟

گفت: نی همچین مکن، همچین در پیم بیا

در پیش چون روان شدم، برگرفت تیز تیزیا

در پی گام تیز او چه محل باد و برق را؟

أَنَا مُنْذُ رَأَيْتُهُمْ أَنَا صِرْتُ بِلَا أَنَا

صُورَةٌ فِي زُجَاجِهِ، نُورَ الْأَرْضِ وَالسَّمَآ

رَكِبَ الْقَلْبَ نُورُهُ فَجَلَى الْقَلْبَ وَاصْطَفَى

كُلُّ مَنْ رَامَ نُورَهُ، اسْتَضَا مِثْلَهُ اسْتَضَا

كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ، كُلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَا

تو بیا بی‌تو پیش من، که تو نامحرمی تو را

به ثنا لابه کردمَش، گفتم ای جانِ جان‌فزا

گفت يك دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا

تو دولب از دویی ببند، بگشا دیده بقا

ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا



اِنْ عَلَيْنَا بَيَانُهُ تُو مِيَا دَر مِيَانِ مَا  
 چو دَرِ خانِه ديدِ تَنگِ، بَکَنَدِ مَرَدِ جامِه‌ها  
 ني که هَر شَبِ رِوانِ تُو ز تَنَتِ مِي شُودِ جِدا؟  
 به مِيانِ رِوانِ تُو صِفَتِي هِستِ ناسِزا  
 که گر آن رِیگِ نِیستِي، نامِدي باز چُون صِبا  
 شَبِ نَرَفَتِي دِوانِ دِوانِ به، لَبِ قُلُومِ صِفا  
 باز آمَدِ و تا وِیستِ بِنَدِه بِنَدِه سِت، خِدا خِدا  
 مائِدِ دَر کِيسِه بَدَنِ چو زَر و سِیَمِ نارِوا  
 جانِ بِنِه بَر کَفِ طَلَبِ، که طَلَبِ هِستِ کِيميَا  
 تا تَنِ از جانِ جِدا شُدِن، مَشُو از جانِ جانِ جِدا  
 گر چِه نِي را تَهِي کِنِنْدِ، نَگِذارِنْدِ بِي وَا  
 رُو پِي شِیرِ و شِیرِ گِیرِ، که عَلِيّ و مَرْتَضِي  
 نِیستِ بُو دِي تُو قَرنِها، بَر تُو خِوانَدِنْدِ هَلْ اَتِي  
 خَطِّ حَقِّسْتِ نَقْشِ دِلِ، خَطِّ حَقِّ را مَخِوانِ خَطِّا  
 اَلْفِي لا شُودِ و تُو ز اَلْفِ لامِ گِشتِ لا  
 هَلِه دِستِ و دِهانِ بَشُو که لَبِشِ گِفتِ اَلصَّلَا  
 چو به حَقِّ مُشْتِغَلِ شُدِي، فارِغِ از اَبِ و گِلِ شُدِي  
 چو که بِي دِستِ و دِلِ شُدِي دِستِ دَر زَنِ دَرِينِ اِبا

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## بگشا در بیا درآ که مَبَا عیش بی‌شما به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا

پس انسانی که متوجه شده از جنس امتداد خداست از جنس عدم است، و از جنس من ذهنی نیست یا به نمایندگی از طرف همه انسان‌ها و از طرف خودش اینطوری می‌گوید، خطاب به زندگی می‌گوید: در را باز کن و بیا تو، مَبَا، یعنی مبادا، یعنی زندگی و شادی و خوشبختی، عیش بدون تو نباشد، یعنی امکان دلخوش بودن و خوشبخت بودن و زندگی کردن بدون تو وجود ندارد. و این کار را هم به حق چشم مست خودت بکن. من می‌دانم که درست است که از جنس تو هستم ولی هنوز به تو هوشیارانه زنده نشدم، و اگر قرار باشد که من وفا کنم به تو یا به الست و دوباره از جنس تو باشم، و بله بگویم باید تو بگویی از طرف من، من تا زمانی که من ذهنی هستم نمی‌توانم بله بگویم،

خدمت شما عرض کنم که همینطور که می‌بینید شماره برنامه ۸۱۳ هست، و می‌خواهم خدمت شما عرض کنم که اگر برخی از شما بخاطر مسائل و دردهایی که ممکن است در زندگی تولید کرده باشید، به این برنامه نگاه می‌کنید و نه بخاطر زنده شدن هوشیارانه به زندگی، ممکن است موفق نشوید. و در ضمن من حقیقتاً راه میانبری نمی‌دانم، یعنی از این بهتر نمی‌توانم توضیح بدهم. برخی از شما فکر می‌کنید که من چیزی می‌دانم و نمی‌گویم، و اگر آن را بگویم شما فوراً دردهایتان را می‌اندازید و رها می‌شوید و می‌روید.

این کار خلاص شدن از دست من ذهنی که منظور اصلی ماست، کار می‌خواهد از طرف شما و صبر می‌خواهد، عجله نکنید و سوال نکنید، و زحمت لازم را باید بکشید. تعداد زیادی از مردم در اولین برخورد می‌خواهند راه میانبر بروند، و سریع دردهای شان را ببندازند و بروند این برنامه درست است که نتیجه فرعی اش انداختن دردها است، ولی حقیقتاً برای این نیست که شما فقط بخاطر انداختن دردهایتان رهایی از دردهایتان به برنامه نگاه کنید.

باید این منظور اصلی زندگی را در نظر داشته باشید که ما آمدیم به این جهان و از جنس خدا هستیم از جنس هوشیاری هستیم. پس از اینکه وارد این جهان می‌شویم همانطور که می‌دانید اول خودمان را بعنوان هوشیاری در شکم مادرمان می‌سازیم. یعنی بدن مان را، بعد می‌آییم بیرون بعد توی ذهن مان یک من ذهنی می‌سازیم. اینها را همه اش امتداد خدا و یا هوشیاری می‌سازد. همینطور که این غزل هم گفته الف می‌سازد، وقتی می‌آییم به این جهان واقعاً لخت هستیم، هیچی نداریم، و علی‌الاصول همیشه باید این حالت را داشته باشیم.



ولی پس از وارد این جهان شدن هوشیاری چیزهای مهمی را که پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند اینها مهم هستند، و برای بقا لازم هستند، آنها را بصورت فرم های فکری تجسم می‌کند، و با آنها همانیده می‌شود. یکی از مشکلاتی که من در این برنامه داشته ام این است که با وجود اینکه هر هفته من این همانیدگی و هم هویت شدن را توضیح می‌دهم، ولی یک عده ای نمی‌خواهند یا شاید نمی‌توانند اولش متوجه بشوند.

همانیدگی یا هم هویت شدن هوشیاری یا امتداد خدا با فکرها همان دلبستگی نیست، یا چسبیدن به چیزی نیست، شما بگویید بجای همانیدن دلبستگی بگذاریم، یا چسبیدن به دنیا بگذاریم، یک چیز دیگر بگذاریم، همانیدن یک فرایندی است که هوشیاری برای ایجاد یک تن، یک من جدید برای بقا شاید ایجاد می‌کند، همانطور که بدن را می‌سازد، من ذهنی را هم می‌سازد. پس از یک مدتی من ذهنی را باید رها کند، پس از یک مدتی بدن هم رها می‌کند، می‌بینید ما می‌گیریم دیگر همه می‌میرند. و بنابراین متلاشی شدن من ذهنی و تن ما که ما در این جهان ساخته ایم یک امر اجتناب ناپذیر است و لزومی ندارد سبب افسردگی بشود یا غم بشود یا ترس بشود. و هوشیاری ساخته یعنی ما ساختیم و به موقعش هم متلاشی شد.

پس بنابراین دوباره توضیح می‌دهم که من بعنوان امتداد خدا فرم های ذهنی را می‌گیریم که مربوط به چیزهای بیرونی است، و به آنها حس هویت تزریق می‌کنیم. به محض اینکه به آنها حس وجود و حس هویت می‌دهیم، پروسه این است یعنی فرایند این است: بلافاصله بلافاصله آن چیز می‌شود عینک دید ما، مثلاً پول هست، بدن مان هست، قیافه پدر و مادرمان هست، با اینها ما همانیده می‌شویم، اسمش همانیدن است. و همانیدن یعنی همان را درست کردن، ما فکر می‌کنیم داریم یک من درست می‌کنیم که خودمان هستیم. پس این همانیدن یا در انگلیسی (Identification) چسبیدن یا دلبستن نیست. به موجب همانیدن مرکز ما عوض می‌شود و آن چیز می‌شود عینک دید ما و پس از آن برحسب آن می‌بینیم. و در نتیجه یک من ساخته می‌شود.

شما ممکن است به یک چیزی دل ببندید بعدش هم دلتان را باز کنید این که همانیدن نیست. ممکن است هم که همانیده بشوید، همانیده بشوید بلافاصله می‌شود عینک دید شما، و شما شروع می‌کنید با دید آن دیدن و زندگی را برحسب آن سازمان دادن همه چیز را برحسب دیدن و هر چیزی را که مرکز ما باشد، شروع می‌کنیم به زیاد کردن آن و محافظت از آن و فکر می‌کنیم که آن هستیم. و از تغییر این فکرها، وقتی با فکرهای چیزها همانیده می‌شویم از تغییر سریع این فکرها یک من ساخته می‌شود، این من همان من ذهنی هست که ما فکر می‌کنیم آن هستیم. و این من ذهنی یا از طریق



همانندگی‌ها دیدن، عینک های مادی دیدن باید موقت باشد. برای اینکه به محض اینکه ما همانیده می‌شویم با چیزی دو تا چیز زاییده می‌شود:

یکی مقاومت است یکی قضاوت، و اصلاً از طریق آن چیز دیدن به ما دانش می‌دهد، یعنی یک دانستنی می‌دهد ما فکر می‌کنیم می‌دانیم. بنابراین آن دانشی قبلی را که با خودمان آوردیم و دانش خدایی است می‌گذاریم کنار اصلاً. ولی عرض می‌کنم این کار همانیدن و من ذهنی درست کردن قرار هست، طرح خدا این است که موقتی باشد، انسان جدایی را تجربه کند، و یک من ذهنی درست کند و من ذهنی لزومی ندارد که پس از ده، دوازده سالگی با انسان باشد. و پس بنابراین می‌بینیم که هر انسان ایجاد مقاومت می‌کند، و قضاوت می‌کند و این دوتا به اصطلاح خاصیت یعنی مقاومت و قضاوت همراه با همانش یعنی عینک های مادی درست کردن ایجاد درد می‌کند،

دردهایی مثل حسادت، مثل اضطراب، نگرانی، و وقتی یک چیزی را از دست می‌دهیم که با آن همانیده هستیم و اشتباه می‌کنیم، حس خبط و حس گناه، احساس گناه و حس دل‌تنگی برای اینکه از زندگی جدا شدیم، و یک حس نیازمندی به جهان، نیازمندی به جهان که دائماً سبب عدم رضا می‌شود، یک ناخشنودی می‌شود در ما و به تدریج این دردها زیاد می‌شود. و قرار بر این است که این دردها فشار بیاورد به ما، ما بدانیم که مرکز ما غلط است، مادی است، و این عینک های مادی را یکی یکی شناسایی کنیم، و برداریم دوباره با عینک هوشیاری ببینیم. در این حالت برمی‌گردیم دوباره آن هوشیاری می‌شویم که از اول بودیم.

یکی از فرایندهایی که بلافاصله ما را از جنس هوشیاری می‌کند تسلیم است. تسلیم، همانطور که همانیدن را بعضی‌ها شاید خیلی دیر بفهمند چون باید یک مقدار به حضور زنده بشوی که ببینی همانیدن چی است. برای همین است که مشکل شده فهمیدنش ولی یک خُرده به حضور زنده بشویم و بصورت ناظر به ذهن مان نگاه کنیم متوجه می‌شویم که همانیدن چی است. بعضی موقع ها ما با نور بی‌رنگ یعنی هوشیاری می‌بینیم، با همان نظر می‌بینیم یا بوسیله چشمان خدا می‌بینیم، هر جور می‌خواهید بگویید. بعضی موقع ها با عینک مادی تفاوت این دو تا را فوراً می‌فهمیم، آن موقع هم معنی تسلیم را هم درست می‌فهمیم، و هم معنی همانیدن را.

و حالا اگر کسی متوجه نمی‌شود باید گوش دادن به برنامه را ادامه بدهد و حوصله کند، صبر باید کند. شاید دو سال باید صبر کند. همینطوری ادامه بدهد گوش بدهد این شعرها را بخواند یکدفعه متوجه می‌شود که آن خاصیت عدم بینی و سکوت شنوی به اصطلاح که ما از جنس سکوت و عدم هستیم، یعنی هوشیاری هستیم، خودش را به ما نشان داد. و در آن موقع هست که می‌بینید یک دفعه می‌کشید عقب و ذهن تان را می‌بینید. و می‌بینید فکرها در ذهن تان اتفاق می‌افتد



و اولین بار شاید متوجه بشوید که تعداد زیادی فکر منفی از ذهن تان می‌گذرد، و این فکرهای منفی، هیجانات منفی ایجاد می‌کنند و شما تا حالا متوجه نبودید، و شما دارید انتقاد می‌کنید بد می‌گویید حسادت می‌کنید تا حالا متوجه نبودید و بصورت ناظر اینها را متوجه می‌شوید.

تمام این صحبت‌ها را من می‌گویم برای اینکه شما هم زحمت بکشید راه میان بر نیست و هم صبر کنید و سؤال نکنید شما باید صبر کنید تا بطور کامل در ذهن نباشید، حداقل بطور نسبی از ذهن بصورت هوشیاری یک مقدار آزاد بشوید، که بتوانید ذهن تان را ببینید. تا او خودش را به شما نشان بدهد باید صبر کنید و دست شما نیست، با عجله نمی‌توانید سریع به آنجا برسید. خیلی موقع آدم سرخورده می‌شود و با ذهنش چیزها را اندازه می‌گیرد، و پیشرفتش را و می‌گوید پیشرفت نکردم.

ولی امکان ندارد که شما به برنامه متعهدانه گوش بدهید و کار کنید روی خودتان و پیشرفت نکنید. و یکی از علایم پیشرفت این است که شما متعهدانه به برنامه گوش می‌دهید. اگر کسی می‌تواند این برنامه را تحمل کند و گوش بدهد در اینصورت پیشرفت کرده، یک مقدار هوشیاری در او بیدار شده، و آن هوشیاری است که دارد شناسایی می‌کند که در شعرهای مولانا و آموزش‌های مولانا یک حقیقتی است، و آن حقیقت مربوط به من است و من نمی‌توانم فقط سریع از دست این دردهایی که همانیدگی ایجاد کرده خلاصه بشوم.

برای اینکه این درد‌ها تمام بشود باید همانیدگی هم تمام بشود. شما نمی‌توانید همانیدگی‌ها را ننگه دارید و راه میانبری با رفتن از این مکتب به آن مکتب از این بزرگ به آن بزرگ از این کلاس به آن کلاس امکان این وجود ندارد، وقتتان را تلف نکنید، اینها را من می‌گویم چون تجربه زیادی از شما دارم حداقل در لیست سال گذشته که این برنامه را داشتم، با تعداد بیشماری از انسان‌ها برخورد کرده‌ام که خیلی‌ها ایشان پیشرفت کرده‌اند، و خیلی‌ها هم نکرده‌اند به دلیل بی‌حوصلگی بی‌صبری و دنبال راه میانبر گشتن، و فقط اینکه منظور من این است که این دردهایم را بیندازم، این دردها یک مقدار کم می‌شود، وقتی کم می‌شود شما فکر نکنید تمام شد. این من ذهنی دوباره می‌بافد می‌آید بالا، مودی است باید ادامه بدهیم ادامه بدهیم.

من برای اینکه در میانبری و خلاصه کردن به شما کمک کنم، اخیراً یک سری تصاویری ایجاد کردم طرح کردم، و آن تصاویر را حتماً بکار می‌برم. و دوباره توضیح می‌دهم چرا، خواهش می‌کنم حوصله تان سر نرود. برای اینکه این تصاویر همه حس‌های شما را، مخصوصاً حس بینایی را بکار می‌گیرد. کافی نیست ما یک بیت را بشنویم فقط، خیلی خوب است ببینیم که می‌نویسم بیت را آنجا، و پس از آن یک تصاویری هم می‌گذاریم که آن تصاویر کلیت شما را نشان می‌دهد.

یعنی در این لحظه ما تصمیم می‌گیریم به همانندگی‌ها ادامه بدهیم و یک چیزی می‌رویم، من ذهنی می‌سازیم، افسانه می‌سازیم و به هپروت می‌رویم؟ یا نه صبر می‌کنیم و روی خودمان کار می‌کنیم تسلیم می‌شویم و اجازه می‌دهیم زندگی خدا از طریق قانون قضا و کُن فکان روی ما کار کند.

مرتب تسلیم می‌شویم ما در اینصورت از یک جای دیگر سر در می‌آوریم که یکی اش تقریباً بهشت است آن یکی جهنم است، بله پس بنابراین تصویرها را هم برای بکار گرفتن تمام ابزارهای های درک من بکار می‌برم، مثلاً در این تصویرها اگر شما مقاومت را می‌بینید متوجه شدید مقاومت می‌کنید یعنی دیگر بقیه را هم رعایت نمی‌کنید، پس دیدن برخی از خصوصیت‌های من ذهنی جلوی چشم تان بسیار مهم است که شما خودتان بتوانید ارزیابی کنید،

پس در اینجا می‌بینید که انسانی که می‌داند از جنس عدم است و گرفتار من ذهنی است، دارد به خدا می‌گوید که: من می‌دانم از جنس تو هستم، باید بله بگویم و دوباره از جنس تو بشوم، ولی من می‌خواهم وفا کنم، می‌دانم من ذهنی من اصلاً عین بی‌وفایی است. پس می‌خواهم فضاگشایی کنم در اطراف اتفاقی که تو بوجود می‌آوری، و از جنس تو بشوم، و تو چشمه وفا هستی، این لحظه اگر از جنس تو بشوم با تسلیم یا فضاگشایی، آن بله گفتن است. و آن موقع است که من با چشم مست تو می‌بینیم. و من می‌بینیم که اگر این کار را نکنم من ذهنی بمانم عیسی نخواهم داشت، یعنی زندگی نخواهم کرد. بله این بیت را دوباره با این تصاویر نشان می‌دهم.



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی)

من امیدوارم با این تصاویر شما معنی هم هویت شدگی را کاملاً متوجه بشوید. گفتیم ابتدا بصورت هوشیاری می‌آییم به این جهان و این چیزهایی که مرکز دایره نوشته شده با آنها همانیده می‌شویم، معمولاً اینها چیزهایی است که همه همانیده



می‌شوند، چیزهایی که در فکر من می‌گنجد، خودم تمام مشخصات خودم، همسر، بقیه اعضای خانواده، پول و همه چیزهای باارزش من که پدر و مادر من به من یاد دادند که اینها با ارزش هستند، کارم، حرفه‌هایی که بلد هستم، موقعیت‌های اجتماعی یعنی چه مقامی دارم، نقش‌ها مثل پدر و مادر یا هر نقشی دارم، استاد، تفریحی که تعریف شده تفریح است برای من دوست، دشمن و درد، درد از مودی‌ترین چیزهایی است که انسانها با آن هم هویت هستند یعنی از طریق درد می‌بینند و درد را زیاد می‌کنند. شما باید مواظب دردتان باشید.

و باورهای مختلف از قبیل مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی، پس این شخص که این شعر را می‌خواند یعنی شما، باید بدانید که این وضع زندگی، زندگی نیست، دیدن برحسب اینها و سازمان دادن زندگی برحسب اینها و با من ذهنی زندگی کردن زندگی نیست، مبدا عیش یعنی زندگی بدون شما، این بدون او زندگی کردن است مرکز ما با عینک‌های مادی می‌بیند، او نیست، او یعنی خدا، و چهار تا کمیتی که یا خاصیتی که از مرکز ما همیشه ما می‌گیریم عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت اینها کیفیت خوبی ندارند و آفل هستند. می‌بینید که همه این چیزهای مرکز آفل هستند اما بیت در واقع شروع عدم را دارد نشان می‌دهد،



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

بگشا در بیا درآ، اگر قرار باشد خدا در را باز کند، بیاید، معنی اش این است که اولین بار ما حس عدم می‌کنیم در مرکزمان، و به محض اینکه حس عدم کنیم یعنی هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شود. اگر هوشیاری از هوشیاری به اندازه کافی آگاه بشود، ما می‌توانیم بصورت ناظر فکرهای مان را ببینیم، اسمش هوشیاری ناظر هست، حضور ناظر هست، حضور ناظر یعنی حضور ناظر بر ذهن، یا به جهان‌ذهن جهان را نشان می‌دهد پس بگشا بیا، درآ، که مباحث عیش بی‌شما، ما داریم به زندگی می‌گوییم و با تسلیم اجازه می‌دهیم عدم بیاید مرکزمان.

توجه می‌کنید که عدم همیشه با ما هست هیچ موقع نبوده که عدم از ما جدا باشد آن مثال یادتان باشد که ما به آسمان که نگاه می‌کنیم کلاغ‌ها را می‌بینیم، و کلاغ‌ها را حس‌های ما می‌بینند. البته این را هم یادمان باشد که حس‌های مان بوسیله همان عدم کار می‌کنند، چشم به خودش که نمی‌بیند از طریق آن هوشیاری می‌بیند، اما خود هوشیاری هم بصورت عدم در ما هست. و از ما می‌پرسند آسمان را می‌بینید؟ یا فضای خالی که کلاغ‌ها در آن می‌پرنند می‌بینید؟ می‌گوییم بله، خوب کلاغ‌ها را چشم ما می‌بیند حس ما می‌بیند، عدم را چی می‌بیند، یا آن فضای خالی را کی می‌بیند؟ جوابش این است که آن عدم درون ما می‌بیند.

و همینطور که می‌بینید کسی که صحبت می‌کند شکل کلمات را می‌شنوید فاصله بین کلمات و جملات که سکوت است آن را هم می‌شنوید، پس بنابراین در شما عدم بصورت سکوت هم وجود دارد پس سکوت شنوی و عدم بینی در ما همیشه هست می‌خواهیم هوشیارانه از آن استفاده کنیم، این کار با برداشتن عینک‌های مادی از چشم مان صورت می‌گیرد. با آوردن عدم به مرکز مان مرتب این همانیدگی‌ها، آن عینک‌ها ضعیف می‌شوند، و ما مرتب با عدم می‌بینیم پیشرفت داریم می‌کنیم، و متوجه می‌شویم که حقیقتاً وفا کننده به خودش همین خداست.

پس خدا دارد می‌آید به مرکز ما و چشم او مست است، چشمش مست است یعنی هوشیار به چیزها نیست، در حالت بالا چشم ما مست نیست، برای اینکه از طریق اینها می‌بیند. ولی به محض اینکه از طریق عدم ببینیم در واقع مثل اینکه خدا از طریق چشمانمان به بیرون هوشیارانه نگاه می‌کند. و ما بعد متوجه می‌شویم که این چشم او یا هوشیاری نظر دائماً مست است حالش خوب است. و کسی که از طریق همانیدگی می‌بیند مست نیست. هوشیار به همین چیزهای این جهانی است و این کار درد زا است و آفل است، و بنابراین وفا کننده نیست.

پس وقتی عدم می‌آید ما می‌گوییم: بله، یعنی از جنس الست می‌شویم به الست می‌گوییم بله به خدا می‌گوییم بله من از جنس تو هستم. یعنی این شخص دارد به خدا می‌گوید بله من از جنس تو هستم چون مرکز را تو کردم. بله، یک بیت‌هایی خواهیم خواند از دیوان شمس و مثنوی بعد به غزل بر خواهیم گشت. البته بیت اول را با شکل‌های مختلف توضیح خواهیم داد خواهش می‌کنم به این شکل‌ها توجه کنید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴۹

**این جهان و اهل او حاصل اند**

**هر دو اندر بی وفایی، يك دل اند**

این جهان یعنی جهانی که ذهن ما نشان می‌دهد و هر چی که ذهن ما می‌تواند ببیند آفل است، و بنابراین این جهان و اهل او کسانی که هم هویت هستند، با چیزهای این جهانی، یعنی من ذهنی، کسانی که من ذهنی دارند و همه‌اش به این

جهان نگاه می‌کنند می‌گویند ما اهل این جهان هستیم، و در مقابل اهل آن جهان، یعنی کسی که عدم را باز کرده و عدم در مرکزش بینهایت شده در فضای یکتایی زندگی می‌کند، درست است که توی این جهان هم زندگی می‌کند با جسمش ولی اصلش توی آن جهان است، و آن جهان یعنی فضای یکتایی.

آن جهان یعنی شما این مرکزتان را (دایره عدم) درون تان را این قدر باز کنید که بینهایت بشود، بینهایت بشود می‌شود آن جهان، ولی شما در این جهان هم هستید، جسم هم دارید، غذا هم می‌خورید، پس ما آمدیم مرکزمان را بینهایت کنیم پس در آنجا زندگی می‌کنیم. آن، آن جهان است، ولی در این جهان هم هستیم در این جهان هم زندگی می‌کنیم. پس کسانی که فقط همانیدگی دارند، و به این جهان نگاه می‌کنند حاصلی ندارند. یعنی هیچ کارشان حاصل درستی ندارد حاصل سازنده ای ندارد.

این با بیت اول می‌خواند، برای اینکه می‌گوید که: مبادا عیش بی شما یعنی بدون حضور شما بدون اینکه من الان به تو زنده باشم و خرد تو به فکرهای من جاری بشود و به عملم جاری بشود، من چیز سازنده ای در این جهان درست نخواهم کرد. یعنی همه‌اش درد درست خواهم کرد، بنابراین هم من ذهنی من بی‌وفا است، هم هر چیزی که در این جهان هست، و این یک دل است و همان دل همانیده ماست، این جهان و در یک مسیر می‌روند، یعنی همین که می‌بینیم الان، (دایره همانیدگی)

این جهان این جهان و اهل او بی حاصل اند.

کسی که از طریق این همانیدگی ها می‌بیند اهل این جهان است، من ذهنی دارد، و اصلاً می‌بینید همه‌اش با چیزهای بی‌وفا کار دارد خودش هم بی‌وفا است، این آدم نمی‌تواند به خدا وفادار باشد، ولی این آدم (دایره عدم) می‌تواند اگر عدم را بیاورد، فقط این را می‌خوانیم که آنطوری نباشیم اینطوری بشویم، اهل این جهان نباشیم یعنی این چیزها را از مرکزمان برداریم عدم را بیاوریم، و این همانیدگی ها به حاشیه برود، و واهمانش صورت بگیرد ما حس وجودی که به آنها تزریق کردیم پس بگیریم، هر چه پس می‌گیریم حس هویت را از اینها مرکز ما وسیعتر می‌شود. ببینید آن اندازه ما که باید بینهایت باشد در همین همانیدگی‌ها است که ما باید پس بگیریم در بیرون نیست و

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵۰

**زاده دنیا چو دنیا بی وفاست**

**گرچه روآرد به تو آن رو قفاست**

قفا یعنی پشت، می‌گوید هر چیزی که با این حالت (دایره همانیدگی) با ذهن همانیده می‌سازیم از طریق دیدن اینها می‌سازیم، هر چیزی، فرق نمی‌کند، این بی‌وفا است یعنی از اگر قرار باشد اینطوری ببینیم ما همه‌اش چیزهای بی‌وفا

درست خواهیم کرد. حالا همین چیزهایی که مرکز ما هست مثل پول، مثل چیزهای خوب که با آن همانیده هستیم، و اینها چیزهای بدی نیستند ها، همانیدن با اینها بد است، آره، اگر اینها به ما رو بیاورند، ما فکر کنیم که اینها رو آورند چقدر دوست هستند با ما، خوششان می آید از ما، مثلاً پول مان دارد زیاد می شود، و بدن ما دارد خوشگل می شود، و ما با آن هم هویت هستیم، درست است که به نظر می آید با ما دارد دوستی می کند، ولی آن دوستی دارد شما رو را پشت ببینید، یعنی دارد از ما دور می شود، یعنی خوشش نمی آید یعنی از ما دارد دور می شود می رود، شما رویش را پشت ببینید، پس بنابراین آن را دوست خودتان ندانید، فکر نکنید که همیشه با شماست،

و همینطور که دیدید در بیت اول ما صحبت وفا کردیم. و مولانا گفت چشمه وفا تو هستی، پس چشمه وفا این دنیا نیست کسانی که به این دنیا نگاه می کنند و از این دنیا وفا می خواهند یا از من ذهنی وفا می خواهند اشتباه می کنند، باید چشمه وفا را بیاورند به مرکزشان با تسلیم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، یعنی قبل از قضاوت باید بپذیرید، نه اینکه با استدلال بپذیرید، بدون قید و شرط قبل از قضاوت بپذیرید که این کار، این من را یک لحظه تبدیل به عدم می کند، یعنی نشان می دهد به ما که ما از جنس چه هستیم، پس شما اگر می خواهید یک لحظه مرکزتان عدم بشود درست تسلیم بشوید، درست تسلیم بشوید، مردم باز هم درست تسلیم نمی شوند، برای اینکه با ذهنشان می پذیرند، استدلال می کنند، می گویند چاره ای ندارم باید بپذیرم، یا فلانی گفته بپذیر، این پذیرفتن نیست، تسلیم نیست، مدتی طول می کشد ما تسلیم را یاد بگیریم. توجه کنید این شکل را هم می خواهیم به شما نشان بدهم، و همانیدن را دوباره توضیح می دهم،



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

می بینید که این شخص با آن نقطه چین ها همانیده هست، و وقتی با اولین نقطه چین که فکر است، اسمش است و فکر من است، این کلمه من خیلی مهم است، شخص بعنوان هوشیاری، امتداد خدا با اسمش همانیده می شود، یعنی اسمش را

و من را که یکی است می گذارد مرکزش، و این هسته مرکزی من ذهنی است، و همان موقع دو تا خاصیت قضاوت و مقاومت زاییده می شود.

پس می بینید که همانیدن ایجاد مقاومت و قضاوت می کند، نباید شما بگویید این شبیه همین دلبستن است، چسبیدن است و چیزهای دیگر، پس این یک فرایندی است که ایجاد مقاومت و قضاوت می کند، و این مثلث همانش است، انسان این را می سازد، و وقتی ده دوازده سالگی می رسد حتماً مقاومت و قضاوت دارد، با تعداد زیادی چیزها همانیده شده است.



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

و همینطور یک مثلث دیگر برای شما تعریف کردیم، و این مثلث واهمانش است، این شخص وقتی به خدا می گوید، می گوید من نمی خواهم اینطوری باشم، یعنی این همانیدگی ها مرکز ما باشد، می خواهیم تو باشی، در اینصورت عدم را باید بیاورد به مرکزش.

پس: بگشایا در بیا، درآ، در این شکل صدق می کند، که مباح عیش بی شما، این شخص می گوید که تا عدم نشود مرکز زندگی ام شروع نمی شود. و یواش یواش متوجه می شود که با چشم خدا می بیند، یعنی چشم هوشیاری یا نظر می بیند، و دارد وفا می کند، این شخص به اتفاق این لحظه می گوید: بله، بله به اتفاق این لحظه بله به آلت هم هست، یعنی شما دارید به خدا می گوئید: من از جنس تو هستم هر لحظه، نه از جنس همانیدگی (مثلث همانش).

هر کسی این لحظه به خدا بگوید من از جنس تو هستم و واقعاً از جنس او بشود با تسلیم، یعنی هوشیاری بشود و از طریق این شکل من ذهنی نشود، آن دارد وفا می کند به آلت، آلت هم یعنی اینکه خدا از ما پرسیده که تو از جنس



من هستی؟ و ما گفتیم: بله، به اعتباری آلت همین لحظه هست، این لحظه می پرسد، ما باید بگوییم: بله، ما می دانیم که از جنس او هستیم، حقیقتاً این لحظه باید بگوییم: بله، این نمی گوید این شکل (مثلث همانش)، که مرکزش همانیده هست.

ولی این شکل (مثلث واهمانش)، این شخص می گوید و متوجه می شود که چشمه وفا همان خود خداست، پس باید خدا را بیاورد مرکزش، می بینید که دو ضلع مثلث صبر و شکر است. دوباره توضیح بدهم که الان صحبت صبر بود، این شخص (مثلث همانش) که مرکزش همانیده هست، مقاومت و قضاوت دارد، یک تجسماتی از حضور دارد، از خدا دارد، که آن تجسمات و افکار همه غلط است، و هر لحظه از طریق عینک های مادی می بیند که همه غلط بینی است، هیچ کدام از آنها درست نیست. پس اولین بار که تسلیم می شود و عدم را می آورد (مثلث واهمانش) متوجه می شود که می تواند صبر کند.

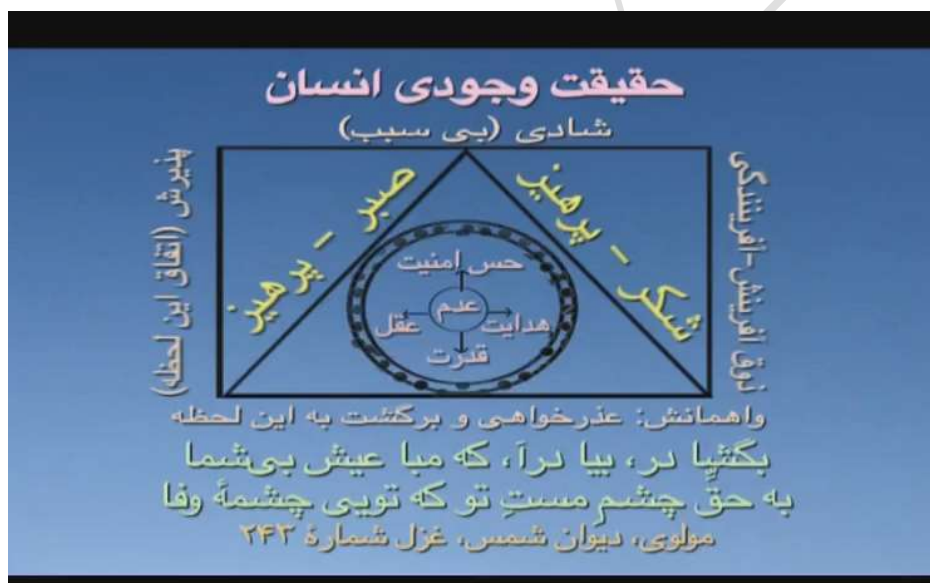
در ضمن آن شکل قبلی (مثلث همانش) صبر ندارد، عجله دارد، این همان کسانی هستند که می گویند راه میانبر بزنیم، زحمت نمی توانیم بکشیم، ولی راندن این همانیدگی ها به حاشیه صبر می خواهد و شکر می خواهد، به تدریج این شخص (مثلث واهمانش) متوجه می شود که شکر در ذاتش است، همین که عدم می آید شکر هم زاییده می شود، همینطور که این شکل (مثلث همانش) مقاومت و قضاوت را بوجود می آورد با همانش، این شکل (مثلث واهمانش) هم با واهمانش صبر و شکر بوجود می آورد، شخص یک دفعه متوجه می شود که یک آدم شاکری دارد یواش یواش می شود، قدر چیزها را می داند، سپاسگزاری را بلد است، قانون جبران سرش می شود، و قبلی نه، قبلی فقط طلبکار است.

با مقایسه این دو شکل می توانید خودتان را ارزیابی کنید، ببینید که شما مثلاً بیشتر مقاومت دارید و قضاوت دارید (مثلث همانش)؟ یا نه، فضا را باز می کنید در اطراف هر اتفاقی در این لحظه، و صبر می کنید (وامثلث همانش)؟ صبر می کنید، و یک دفعه شما حس می کنید که بلدید شکر کنید و شکر کردن را دوست دارید، اگر این دو خاصیت در شما خودش را نشان داد معنی اش این است که شما دارید پیشرفت می کنید و عمل واهمانش انجام دارد می شود.

کسی که عمل واهمانش انجام می دهد یعنی دارد آن حس هویتی را که موقع همانش به چیزها داده بود، دارد پس می گیرد، یعنی دارد شناسایی می کند که از جنس چه نیست و آنها را می اندازد، و گفتم یکی از موذی ترین چیزهایی که ما با آن همانیده هستیم دردهای ما هستند.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۶ (حقيقت وجودی انسان)

اما اجازه بدهيد شکل را هم توضيح بدهم و اين شکل و شکل بعديش که حقيقت وجودی انسان است، و اين هم افسانه من ذهنی است، خودش خیلی جالب است، که شما نگاه کنید کليت ما را نشان می دهد که آیا ما در افسانه من ذهنی هستيم يا در یک شکلی به نام حقيقت انسان يا حقيقت وجودی انسان؟

بله، و شما خودتان را ارزیابی کنید ببينيد کدام جهت می رويد، بيشتر داريد در افسانه می رويد يا داريد بيدار می شويد؟ اين حالت (افسانه من ذهنی)، بله، پس اين شخص به زندگی نمی گوید، به خدا نمی گوید بيا مرکز من، اين فکر می کند که بدون حضور ناظر و بيداری از خواب ذهن می شود زندگی کرد، و زندگی همان به اصطلاح خوشی است که آدم از اين

همانندگی‌ها می‌گیرد و عقل را، حس امنیت، و هدایت و قدرتی هم که از این همانندگی‌ها می‌گیرد اینها هم حقیقی‌اند، این شخص، ولی دائماً مقاومت و قضاوت دارد.

این شخص مقدار زیادی درد در خودش تولید می‌کند که این دردها را گفتم یکی از نقطه چین‌ها نماینده درد است، دردهایی مثل حسادت، مثل تنگ نظری، مثل حس تنهایی مثلاً، حس نیازمندی به جهان، حس سیری ناپذیری، و حرص و خشم و رنجش، و بعضی موقع‌ها رنجش‌های کهنه و کوبیده شده، کینه، حس انتقام جویی، این شخص فراوان دارد از اینچیزها، یا حس خبط، نگرانی و اضطراب از آینده این شخص دارد، و اینها جزو این مرکز است، خیلی خطرناک است. اگر دقت کنید، یواش یواش متوجه خواهیم شد که این شخص هر چیزی را با مقاومت ایجاد می‌کند، یعنی هر عملی، هر فکری را با مقاومت شروع می‌کند.

و یواش یواش خواهد دید که زندگی جلوی او مانع می‌گذارد، و مسایلی بوجود می‌آید، و آخر سر یک سری دشمن ایجاد می‌کند برای خودش، کلاً در یک محفظه‌ای به نام افسانه من ذهنی زندگی می‌کند، می‌بینید این یک محدودیتی است که از داخل آن نمی‌تواند در بیاید، برای اینکه دیدش غلط است.

و هیچ وقت این یادش نمی‌آید که: «بگشا در بیا درآ، که مباحش بی شما»، برای اینکه فکر می‌کند عیش از طریق همین همانندگی‌هاست، حقیقتاً اینطوری می‌بیند، غلط می‌بیند و غلط بینی‌اش را درست می‌داند، این آدم فکر نمی‌کند غلط می‌بیند، چون حقیقتاً از طریق آنها می‌بیند، ولی چون دردهایش زیاد می‌شود، بالاخره ممکن است بپرسد که من چه اشکالی دارم؟ به روانشناس و قرص و فلان دوا هم پناه می‌برد.

ولی می‌بینید که تا مرکزش درست نشود، یعنی این چیزها را از مرکزش بر ندارد و به این حالت **(حقیقت وجودی انسان)** تبدیل نشود این غم و غصه‌ها و دردها نخواهند افتاد، و این کمک می‌کند به همان چیزی که اول گفتم، اگر تعدادی از شما عجله دارید و می‌خواهید با عجله از افسانه من ذهنی خارج بشوید، عجله هم جزو یکی از آن نقطه‌هاست، مواظب باشید، الگوهای عجله، یعنی شما داخل ذهن هستید یک الگویی هم که فعال می‌کنید عجله هست، یک الگو میانبر است، یک الگو این است که من می‌توانم کم بدهم زیاد بگیرم، یک الگو اینست که من متفاوت هستم، ممکن است ده سال طول بکشد، من در عرض دو ماه این کار را باید بتوانم انجام بدهم، همچون چیزی وجود ندارد، اینها فقط تصورات این شخص **(افسانه من ذهنی)** است.

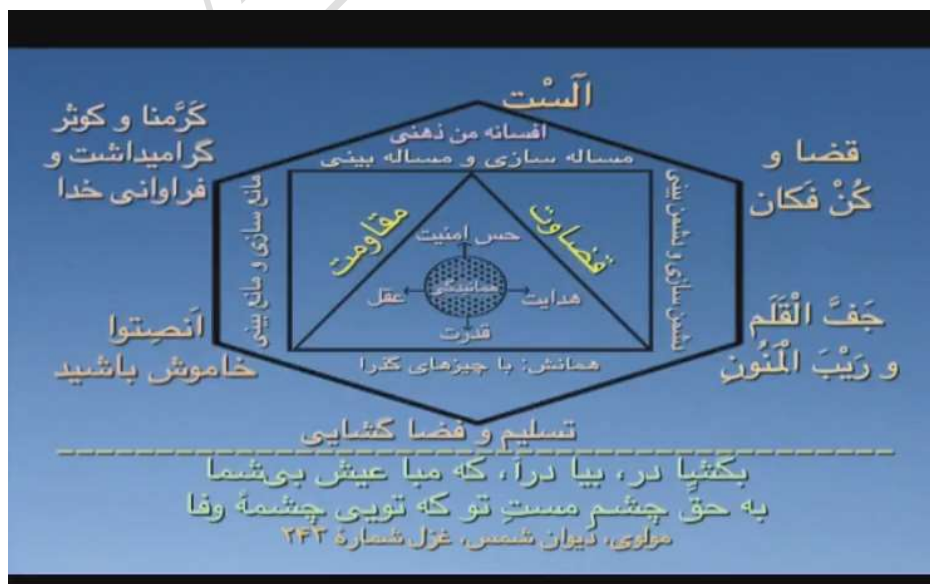
به هر صورت این آدم **(حقیقت وجودی انسان)**، آدم متفاوتی است، می‌بینید به تدریج که عدم را می‌آورد به مرکزش، مرکزش عدم می‌شود، یعنی اتفاق این لحظه را می‌پذیرد و فضا گشایی می‌کند، حس هویتش گنده می‌شود از آن نقطه



چین ها، و صبر و شکر می آید به مرکزش و عقل و حس امنیتش و هدایتش و قدرتش اصیل می شود، و هر لحظه را با رضایت از زندگی شروع می کند، با پذیرش شروع می کند، با صبر شروع می کند، و صبر ادامه دارد، بالاخره پس از یک مدتی درونش باز می شود، بی نهایت می شود، و به بی نهایت خدا زنده می شود.

ولی قبلی (افسانه من ذهنی) هیچ موقع نخواهد شد مگر برگردد، بله، پس این بیت معنی می دهد با این شکل (حقیقت وجودی انسان)، که به تدریج که مرکزمان را باز کنیم و از پذیرش شروع کنیم پس از یک مدتی ضلع بالایی مستطیل، شادی بی سبب در زندگی ما می آید، توجه کنید شادی بی سبب واقعاً نعمت بزرگی است، یعنی انسان بی سبب همیشه شاد باشد، چشمه اش در درون ماست، هر چه این عدم وسیع تر می شود، این چشمه هم باز می شود و بالاخره می رسیم به جایی که زندگی می تواند از طریق ما خودش را بیان کند، برای اینکه مرکز ما تماماً به او تبدیل شده، هیچ همانندگی وجود ندارد، یا بسیار کم وجود دارد.

و متوجه می شویم که در این حالت حقیقتاً چشمه وفا همین عدم است، و اگر عدم وسیع تر بشود ما چون با چشم خدا می بینیم، با نظر می بینیم، آن چشم مست است، برای اینکه همیشه شاد است، همیشه آفریننده هست، این شخص بالایی (افسانه من ذهنی) که مرکزش همه نقطه چین است، این آدم هیچ آفرینندگی ندارد، برای اینکه مرکزش گرفته شده با عینک های مادی، هر لحظه با یک عینک خاصی می بیند، مثلاً یک لحظه با پول می بیند، یک لحظه با همسرش می بیند، یک لحظه با عینک بچه اش می بیند، یک لحظه با عینک رنجش اش می بیند، یک لحظه با عینک خشمش می بیند، این بجایی نمی رسد، این افسانه من ذهنی همان جهنمی است که معمولاً ما صحبتش را می کنیم.



شکل شماره ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

اما اجازه بدهید این شکل خاصی را هم به شما سریع توضیح بدهم، این شکل یک شش ضلعی را نشان می دهد که آن افسانه من ذهنی در داخل آن است، نگاه کنید اگر کسی در مرکزش همانیدگی داشته باشد، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش مصنوعی باشد، آفل باشد، دایماً مقاومت و قضاوت داشته باشد، و زندگی را به مانع و مساله و دشمن تبدیل کند، این شخص با این شش محور اساسی زندگی که از مولانا من استخراج کردم ضدیت می کند، هیچ موقع بله نمی گوید که از جنس الست باشد، یعنی از جنس خدا نیست، این همیشه مرکزش مادی است.

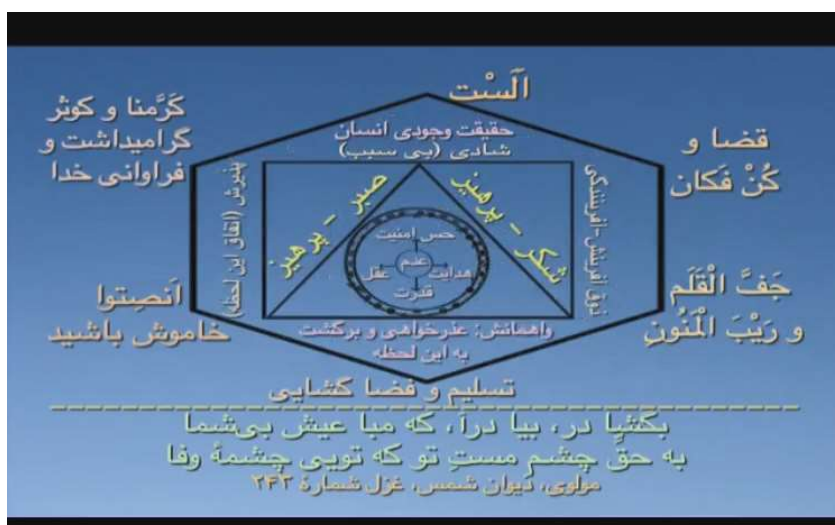
از طرف دیگر زاویه دیگر شش ضلعی که در جهت عقربه های ساعت داریم می رویم قضا و کن فکان هست، زندگی ما همیشه دست قضاست، قضا یعنی قانون الهی یا خدا این لحظه زندگی ما را تعیین می کند، نه همانیدگی های ما، و کن فکان هم یعنی او می گوید بشو و می شود، پس قضا و کن فکان بد کار می کند برای این شخص، برای اینکه کسی با قضا و کن فکان درست کار می کند که مرکزش عدم باشد، کسی که مقاومت دارد نمی گذارد قضا و کن فکان کار کند.

و جَفَّ الْقَلَمُ هم گفتیم یعنی این لحظه زندگی درونی و بیرونی ما را خدا با قلمش می نویسد و خشک می شود، وقتی خشک می شود ما می فهمیم، و رَيْبَ الْمَنُونِ هم یعنی اتفاقات بد، این شخص در معرض اتفاقات بد زندگی است، اسمش رَيْبَ الْمَنُونِ است، و خدا هر لحظه، یا زندگی، قضا مرکزش را در بیرون منعکس می کند، یادمان باشد هر چیزی که در بیرون تجربه می کنیم انعکاس مرکز است، انعکاس این مرکز در بیرون که پر از درد است بسیار بد است. و این شخص معمولاً چون مساله ساخته و دشمن ساخته اینها را گردن دشمنش می اندازد، در حالتی که تمام تقصیرات مال خودش است و مرکزش است.

اما این شخص تسلیم و فضا گشایی بلد نیست، و بیت آن زیر نوشتیم، توجه کنید: بگشا در بیا درآ، که مباحث بی شما، به هیچ وجه به این شعر نمی تواند عمل کند، به این بیت، چشمش مست نیست، دایماً زیر درد است، و چشمه وفا را نمی شناسد، هیچ موقع وفادار به زندگی نیست، و برای اینکه همین الان گفتیم الست را نمی فهمد، و علی الاصول این من ذهنی که دارد از فعالیت ذهنش کار می کند، بنابر این انصتوا یعنی خاموش باشید هم بلد نیست، ذهن را خاموش نمی کند.

از طرف دیگر به نهایت منظور زندگی که زنده شدن به بی نهایت خداست، که اسمش همین گرمنا و کوثر است نمی رسد، نمی رسد و هر لحظه با آن مخالفت می کند، به این شخص خدا هر لحظه می خواهد کمک کند و این شخص نمی گذارد، و آخر سر همه را ملامت می کند غیر از خودش، می بینید که این شخص که در واقع در گرفتاری بدی افتاده ممکن است

که یکی از اعضای خانواده شما باشد یا وضعیت فعلی برخی از شما باشد، اگر خودتان را اینطوری می بینید باید روی مرکزتان کار کنید و صبر کنید.



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما این شکل را هم نشان بدهم، که می بینید که به محض این که این بیت را می خوانیم:

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳**

## بگشای در بیا درآ، که مَبَا عیش بی شما به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا

وقتی چشمه وفا را می آوری به مرکزت تمام این شش محور با شما همکاری می کنند، یعنی معلوم هست که تسلیم و قضا گشایی کرده ای، این لحظه می گوید، به اتفاق این لحظه می گوید بله، بنابر این به خدا می گویی بله، قضا کاملاً با شما همکاری می کند، یعنی به قضا گوش می کنید، خودت چون عدم را آوردید، هر کاری که عدم می گوید آن را گوش می کنید، خودتان دیگر قضاوت ندارید، فقط صبر و شکر می کنید، بنابر این خدا زندگی تان را خوب می نویسد، برای اینکه انعکاس عدم در بیرون همیشه خوب است، و بهتر هم می شود.

هر چه مرکزتان عدم تر می شود، بیرون شما هم بهتر می شود، اتفاقات بد برایتان دیگر نمی افتد، و متوجه خواهید شد که بیشتر اوقات ذهنتان ساکت است، یا زمانهایی که ذهنتان ساکت هست خیلی زیاد می شود، بله، ذهنتان اینقدر فعال نیست، فهمیده اید که فعالیت ذهن، ذهن بدون ناظر است. توجه کنید اینجا ذهن ناظر دارد، همین عدم ناظر ذهن است، در بالایی ذهن ناظر ندارد، ذهن بی ناظر همین من ذهنی هست، ذهن با ناظر انسانی است که مرکزش عدم است، و دارد به حضور زنده می شود، دارد دوباره به خدا تبدیل می شود، به جنس اصلی خودش.



و یواش یواش می بینید که گرمای داشت خدا، یعنی خدا دارد در ما خودش را برقرار می کند، این را در غزل هم خواهیم خواند، و مرتب می بینید که کوثر یعنی فراوانی او و تمام برکات دیگر دارد می آید به زندگی ما، این شخص مرتب عمقش زیاد خواهد بود، ثباتش بیشتر خواهد بود، بله، و در بیرونش هم فراوانی را تجربه خواهد کرد.

اگر شما در بیرونتان فراوانی نیست، یعنی به محدودیت گرفتار هستید، باید بدانید که یک چنین مرکزی دارید (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)، یعنی همه چیز کمیاب است، پولتان کم است، دوست تان کم است، حال ندارید، و تمام نعمت های خدا کم شده، مرکزتان اینطوری است.

اگر (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) می بینید چیزهای مادی در زندگی تان فراوان تر می شود، و همه چیز، در بیرون همه چیز فراوان تر می شود، و درونتان هم باز می شود، و شادی بی سبب می آید، هم شادی فراوان است هم آرامش فراوان است، هم حس امنیت فراوان است، هم عقلتان زیاد شده، قدرت شناسایی تان، و هر روز هدایت تان بهتر می شود، قدرت تان زیادتر شده، می توانید با چالش ها روبرو بشوید، با آنها حل کنید، قدرت عمل دارید، بدانید که خدا دارد خودش را در شما برقرار می کند، گرمنا و کوثر هم دارد اتفاق می افتد.

\*\*\*پایان قسمت اول\*\*\*

ابیاتی خواهیم خواند، عرض کردم خدمت تان، بسیار بسیار ساده اند، کمک می کنند که ما غزل مان را بهتر بفهمیم، خود این ابیات هم بسیار بیدار کننده هستند، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۷

## بده آن باده به ما، باده به ما اولیتر

### هر چه خواهی بکنی، لیک وفا اولیتر

ببینید کلمه وفا مرتب می آید، وفا یعنی وفا به آلت، یعنی این لحظه شما از جنسی که آن نیستید، آن نمی شوید و از جنس زندگی می شوید، همان هوشیاری که از اول بودید، این معانی در بیت اول بود، شما می توانید به خودتان بگویید که برای من وفا از همه چیز مهم تر است، هر اتفاقی می خواهد بیفتد ولی من این لحظه جنس اصلی ام را که هوشیاری است، از جنس خداست نمی خواهم از دست بدهم.

می گوید آن باده را بده، کدام باده را؟ باده ای که از طرف زندگی می آید، از مرکز عدم می آید، باده ای که از طرف زندگی می آید برای ما بهتر است، اولیتر است، مقدم تر است، این شخص (افسانه من ذهنی) نمی گوید، این شخص به باده دنیا می گوید، آن بیاید، خوشی های همانیدگی ها بیاید.

ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) نه، این شخص می گوید این باده ای که از مرکز عدم می آید بده به ما و این نسبت به باده هایی که از جهان می آید اولیتر است، حالا، هر چه خواهی بکنی، یعنی هر چه می خواهی با این همانیدگی های من بکن، هر کدام را می خواهی بگیر، ولی برای من وفا بهتر است، آن نقطه چین ها را ببر، به هم بریز، از من بگیر، ولی بگذار من همیشه با تو یکی باشم، حس کنم که در وحدت با تو هستم، درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۷

## عقل را قبله کند آن که جمال تو ندید

### در کف کور ز قندیل، عصا اولیتر

خوب، هر کسی که جمال او را نبیند یعنی عدم در مرکزش نباشد، معلوم است عقل من ذهنی را قبله می کند، مثل این شخص (افسانه من ذهنی)، این شخص قبله اش چیست؟ عقلی که همانیدگی ها، آن نقطه چین ها به او می دهند، برای اینکه جمال خدا را نمی بیند، پس این شخص چراغ عدم و خدا را و نظر را نمی خواهد، همین عصای من ذهنی را می خواهد. ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) عقل من ذهنی را قبله نمی کند برای اینکه جمال او را می بیند، شرط دیدن جمال خدا اینست که با او یکی بشویم و از جنس او بشویم، یعنی مرکز ما عدم باشد، این شخص عصای من ذهنی

را نمی خواهد، این عصا را نمی خواهد، که هر لحظه فکر کند که چکار کند که این همانندگی ها زیاد بشود، قندیل یا قندیل را می خواهد،

در ضمن قندیل یا قندیل هر دو درست است، به معنی چراغی که آویزان می کنند، این روشنایی حضور هست، روشنایی که دیدن با نظر از طریق نور بی رنگ، هوشیاری، هوشیاری بوسیله هوشیاری می بیند، یعنی ما همان هوشیاری بودیم که آمدیم الان این لحظه آن شدیم و مرکزمان چون او است، از طریق او می بینیم، وقتی می گوئیم از طریق خدا می بینیم، یعنی از طریق خود اصلی مان می بینیم، و در آن لحظات که از طریق خود اصلی می بینیم درست مثل این است که می گوئیم از طریق خدا می بینیم، از طریق جنس اصلی مان می بینیم، از طریق آلت می بینیم. و این متفاوت با این حالت است که این شخص (افسانه من ذهنی) یک لحظه هم از طریق عدم یا سکوت نمی بیند، و فکر می کند این عصاست، کور است، می گوید این کور است، در کف کور ز قندیل عصا اولیتر.

بله، یک غزل بسیار ساده می خوانم برایتان، این غزل همه اش دارد می گوید که اگر مرکز ما عدم نباشد، ما بعنوان هوشیاری رفتیم به جهان، اگر هوشیارانه برنگردیم دوباره به بی نهایت خدا زنده بشویم، ما زندگی نخواهیم کرد، و هر چه هم داشته باشیم خوشبخت نخواهیم شد، و روی شادی را نخواهیم دید.

حالا، علت اینکه من این ابیات را می خوانم این است که شما بتوانید با تکرار این ابیات بینش تان را عوض کنید، ما اینقدر عادت کردیم به بینش من ذهنی، یعنی اینطوری بگوئیم، این بینش (افسانه من ذهنی)، بینش من ذهنی عادت شده، و مدتی طول می کشد که ما با مقاومت و قضاوت با جهان برخورد نکنیم، اینقدر عادی شده که ما در مقابل رویدادها مقاومت کنیم، و یک چیزی بگوئیم، و اینچنین آدمی چون تلخ است، من ذهنی تلخ است، و انتقادهای تلخ می کند، دنبال عیب جویی است، همیشه دنبال گرفتن عیب است که خودش را بکشد بالا، همیشه در مقایسه هست، مقایسه در ذات من ذهنی است، هر موقع دیدید شما خودتان را دیگر با دیگران مقایسه نمی کنید معنی اش این است که دارید پیشرفت می کنید، بله، می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

**نزدیک توأم، مرا مبین دور**

**پهلوی منی، مباش مهور**

پس از زبان خدا می گوید، می گوید که من نزدیک توأم، بلکه عین توأم، با من ذهنی ات مرا دور نبین، برای اینکه در من ذهنی تو یک جسم کوچک هستی فکر می کنی من هم یک جسم بزرگ هستم، و بین من و تو خیلی فاصله هست، نخیر، من عین تو هستم، یعنی در اصل اگر بخواهی خودت را ببینی چی هست، من هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## نزدیک توأم، مرا مبین دور پهلوی منی، مباش مہجور

تو پهلوی منی، نزدیک منی، خودت را جدا نبین، مباش مہجور، اینقدر دور افتاده نباش، و شما می بینید این (افسانه من ذهنی) دیدِ همانیدگی هاست که ما را دور می کند از زندگی، اگر اینها نبودند و این شکل (حقیقت وجودی انسان)، قشنگ نشان می دهد که مرکز ما وقتی عدم می شود ما عین او هستیم، نزدیک توأم یعنی من بصورت عدم در تو نفوذ کرده ام، تو اصلاً از عدم همیشه استفاده می کنی، از سکوت همیشه استفاده می کنی، اصل تو سکوت و عدم است، شما باید بدانید که این جسم را هم خودت ساختی، پس هنوز سکوت و عدمی، حالا موقتاً از جسمت استفاده می کنی، در آن زندگی می کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## نزدیک توأم، مرا مبین دور پهلوی منی، مباش مہجور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## آن کس که بعید شد ز معمار کی گردد کارهایش معمور؟

معمار یعنی آبادان کننده، سامان بخش، معمور هم یعنی تعمیر شده، آباد شده، می گوید کسی اگر از معمار جدا باشد، معمار را دور و برش راه ندهد، البته معمار را در معنی مثل مثلاً مهندس ساختمان و اینها نگیرید شما، آرشیفتکت نیست، معمار یعنی آبادان کننده، و در اینجا رمز خداست.

هر کسی (افسانه من ذهنی) از خدا جداست، یعنی من ذهنی دارد، کارهایش سامان پیدا نمی کند، کی گردد کارهایش معمور؟ می خواهد بگوید که تا زمانی که این همانیدگی ها در مرکزتان هست کارهایتان سامان نخواهد یافت، اگر شما قبول کنید این بیت را از مولانا، دیگر با من ذهنی سعی نمی کنید، سعی می کنید که همانیدگی هایتان را بشناسید و بیندازید، بیهوده وقت تلف نمی کنید.

اگر به این شکل (افسانه من ذهنی) نگاه می کنید، این بیت را هم می بینید، و می بینید که مقاومت دارید، قضاوت دارید، می فهمید که تقصیر خودتان است، و خدا نمی تواند کمک کند به شما، کسی که مرکز همانیده دارد، توجه کنید به این حرف بنده، که همیشه عاجزانه خواسته ام توجه کنید، این شخص که مقاومت و قضاوت دارد اجازه نمی دهد به او کمک کند. هر لحظه با همانیدگی ها می بیند و در افسانه ای گرفتار است. آن کس که بعید شد ز معمار، یعنی معمار، سامان بخش،

کسی که با این هم‌هویت شدگی از آبادان کننده یا آبادانی کننده دور شد، کارهایش درست نخواهد شد. برای اینکه کارهایتان درست شود باید معمار را بیاورید مرکزتان (حقیقت وجودی انسان). این (افسانه من ذهنی) من ذهنی خودش را معمار معرفی می‌کند، ولی نیست واقعاً. این خراب کننده است. من ذهنی خراب کننده است، وقتی عدم (حقیقت وجودی انسان) باز می‌شود، خدا و زندگی شروع کرد به کمک کردن به شما، کارهایتان سامان پیدا می‌کند، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## چشمی که ز چشم من طرب یافت شد روشن و غیب‌بین و مخمور

می‌بینید بیتها چه ساده است ولی مهم. از زبان زندگی می‌گوید. کی چشم ما از چشم او، از بینش او شادی پیدا می‌کند؟ طرب یعنی شادی. وقتی مرکز ما عدم است. آن موقع روشن می‌شود، درست می‌بیند. وقتی با من ذهنی می‌بیند، درست نمی‌بیند، روشن نیست، غیب‌بین هم نیست، مست هم نیست. مست یعنی با دید زندگی ببیند، با دید خدا ببیند، با چشم خدا ببیند. یادتان هست گفت چشم تو مست است.

توجه می‌کنید می‌خواهد بگوید که: تمام گرفتاری، غم، استرس به وسیله من ذهنی درست شده، خدا چیزی به نام غم، غصه، استرس به ما نداده و نمی‌خواهد بدهد. این ما هستیم که با من ذهنی عزا می‌گیریم. شما در این ابیات آیا آثاری می‌بینید که بگوید خدا توطئه کرده، خشمگین است، چماق دارد، آدم را نابود می‌کند؟ می‌گوید: نه، شما غلط زندگی می‌کنید، شما نمی‌دانید که برای چه آمده‌اید. آیا شما آمده‌اید برای این کار (افسانه من ذهنی) که یک تعداد جسم به عنوان عینک در مرکزتان بگذارید و من هم به صورت‌های مختلف به گوش شما رساندم که من می‌خواهم مرکزتان باشم. مرکزتان نمی‌تواند جسمهای مادی باشد. مرکزتان من باید باشم. من ترا خلق کردم، خدا می‌گوید؛ که در تو به خودم، به بینهایت خودم زنده شوم. تو از جنس من هستی، هشیارانه باید از جنس من باشی.

حالا یک نفر آمده این همانیدگی‌ها را گذاشته مرکزش، مقاومت و قضاوت دارد و در یک هیروتنی، در یک بافتی ساخته شده از پندارهای غلط گرفتار شده، و این را گردن خدا می‌اندازد. و با آن دید می‌گوید که خدا خشمگین است، خدا انتقام می‌گیرد، خدا آدم را تنبیه می‌کند، همچو چیزی نیست. یعنی جز مهر، جز شادی، جز حس کمک و حس تکامل، زندگی در نظر ندارد برای مخلوقاتش. نه تنها برای ما، برای همه، مخصوصاً ما که دیگر گرامی داشته ما را. یعنی در ما می‌خواهد به بینهایت خودش زنده شود. چشمی که ز چشم من طرب یافت، این بینش از جهان طرب می‌گیرد، خوشی می‌گیرد، روشن هم نیست چون از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، غیب‌بین هم نیست، مست هم نیست.





ولی این یکی (حقیقت وجودی انسان) هست. چشم این انسان با بینش نظر دائماً شادی می‌بیند، در همه چیز شادی می‌بیند، با پذیرش شروع می‌کند، روشن می‌بیند، غیب‌بین است این دید، برای اینکه با دید عدم می‌بیند، با دید جسم نمی‌بیند و مست هم هست. هر موقع ما با دید مادی نمی‌بینیم، با دید زندگی می‌بینیم، چشم ما مست است، برای اینکه در هر چیزی زندگی می‌بیند، در هر شخصی زندگی می‌بیند و همیشه علامتش شادی است، شادی و آرامش. آن چهار تا چیزی که در مرکز هست، این شخص مرتب با عقل کل سرو کار دارد، حس امنیت از زندگی می‌گیرد، آفل نیست دیگر، هدایتش دست خداست و قدرت عمل و قدرت تصرف و گشتی گرفتن با چالشها را کاملاً دارد، برای اینکه پشتش به خداست. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

### هر دل که نسیم من بر او زد شد گلشن و گلستان پرنور

دیگر این ابیات خیلی ساده است. می‌گوید که هر مرکزی که نسیم من به او بزند، یعنی تسلیم بشود، موازی بشود با زندگی و اجازه بدهد دم من بیاید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

### دَمِ او جان دَهَدَت، رُو زِ نَفْحَتِ بَیْذِیرِ کار او کُنْ فِیکُونِ است، نه موقوفِ عَلَلِ

کسی که این لحظه تسلیم است و اجازه می‌دهد دم او وارد وجودش بشود، در این صورت هم درونش گلستان است و هم بیرونش. پس اگر دقت کنید با این شکلها (افسانه من ذهنی)، نسیم خدا به این مرکز نمی‌زند. مرتب نشان می‌دهم ببینید که شما در چه حالی هستید، اگر مقاومت و قضاوت دارید، نسیم خدا به شما نمی‌زند، به مرکز شما نمی‌زند، برای اینکه در واقع باد زهرآگین بیرون است که می‌زند. پس از یک مدتی هر کاری درد ایجاد می‌کند با این مرکز. هر کاری. خدا یک هفت هشت سال، ده سال به ما فرصت می‌دهد از من ذهنی بیاییم بیرون، بعد از آن درد شروع می‌کند به انباشته شدن، بنابراین نه درونش روشن است و نه بیرونش، ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) هم درونش روشن است و هم بیرونش. یعنی درونش عدم است و بیرونش هم که انعکاس عدم است که زیباست. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

### بی من اگرت دهند شهیدی یک شهید بود هزار زنبور



یعنی از زبان زندگی، خدا به ما می‌گوید که: اگر بدون حضور من، بدون حضور ناظر با من ذهنی به تو یک خُرده عسل بدهند، یک قاشق عسل می‌دهند، اما هزار تا زنبور که نیش می‌زند. شما اگر عسل بدون نیش زنبور می‌خواهید، باید مرکز را عدم کنید. پس بنابراین اگر شهدی، عسل بی‌درد می‌خواهید، من باید بیایم زندگی کنم. چرا اینها را می‌خوانم؟ برای اینکه بینش مان عوض شود. دیگر یک بیت، دو بیت، صد بیت، دویست بیت وقتی می‌خوانیم می‌بینیم که بزرگی مثل مولانا چطوری می‌بیند که با نظر می‌بیند، خوب ما می‌گوییم که مثل او ببینیم.

یک تعدادی از این ابیات باید کافی باشد که شما خودتان را متقاعد کنید که من اینطوری (افسانه من ذهنی) نمی‌خواهم ببینم. من نمی‌خواهم قضاوت و مقاومت داشته باشم. من نمی‌خواهم همانندگی‌ها در مرکزم باشد. من قبول کردم که گرفتاریهای بیرون من که هر روز با آن درگیر می‌شوم انعکاس مرکز خودم است. تقصیر همسرم نیست، تقصیر بچه‌ام نیست، تقصیر فامیل‌هایم نیست، تقصیر پدر و مادرم نیست، من فکر می‌کردم هست. اینکه من مساله می‌سازم انعکاس این مرکز است. هی تند تند مساله می‌سازم هم جمعی و هم فردی، انعکاس مرکز خودم است. خوب، تعدادی از این ابیات باید برای شما کافی باشد دیگر. این را از زبان خدا می‌گوید دیگر.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

**بی‌من اگرت دهند شهدی**

**یک شهد بود هزار زنبور**

اینجا یک خوشی ممکن است باشد که از بیرون می‌آید، ولی هزار تا درد هم همراهش است که دردهایش را هم باید بکشیم، هم این حالت (حقیقت وجودی انسان) نه، وقتی مرکز عدم است، شهد خدا می‌آید، شهد خدا شادی بی‌سبب است، حس امنیتی است که از خود زندگی می‌آید، زنبور ندارد. بله مشخص است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

**بی‌من اگرت امیر سازند**

**باشی بتر از هزار مامور**

بتر یعنی بدتر، اگر به حضور من زنده نباشی، یعنی من ذهنی داشته باشی، ترا پادشاه بکنند، پادشاهی می‌شود که بدتر از مامور شکنجه می‌شوی. این مامور، یعنی مامور دولت که قدیم می‌رفت برای مالیات گرفتن و زدن و دستگیر کردن و شکنجه کردن، یعنی تو اگر پادشاه هم بشوی، در واقع مامور شکنجه خودت و دیگران خواهی شد. این بیتها باید بینش ما را عوض کند. (افسانه من ذهنی) اگر همانندگی با چیزها داریم در مرکزمان و مقاومت و قضاوت داریم، هر لحظه مساله

درست می‌کنیم و با مساله درگیر هستیم و دشمن می‌بینیم، مانع می‌بینیم، دیگر بالاتر از شاه نیست. شاه می‌گوید: یک مامور شکنجه خودش و دیگران است. می‌خواهیم از آن تبدیل بشویم به این حالت (حقیقت وجودی انسان) که مرکز ما عدم بشود، او بیاید به مرکز ما. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## می‌های جهان اگر بنوشی بی‌من نشود مزاج مَحْرور

مَحْرور یعنی گرم، مزاج محرور بشود، یعنی خوشبخت شوی، حس خوشبختی بکنی. می‌گویند می‌های جهان را بخوری، پول زیاد داشته باشی، از آن یک می‌گیری، بچه داشته باشی از آن می‌گیری، همسر داشته باشی از آن می‌گیری. بالاخره وسایل بسیار ارزنده‌ای داشته باشی از آنها هم می‌گیری. می‌های جهان هستند دیگر. اگر خوشی‌های آن و تایید و توجهات جهان را بگیری و به جای می‌بخوری، ولی من را نداشته باشی حس خوشبختی نخواهی کرد. مزاجت گرم نخواهد شد، دائماً سردمزاج خواهی شد.

باز هم با این شکلها (افسانه من ذهنی) کاملاً دیگر مشخص است، می‌های جهان کاملاً معلوم است چه هست، هر چیزی که از این نقطه چین‌ها می‌گیریم، می‌های جهان است. هم‌ا‌ش را به من بدهند باز هم خوشبخت نخواهیم شد، مگر (حقیقت وجودی انسان) همانیدگی‌ها را بشناسیم و بیندازیم و درونمان را باز کنیم، که مزاج‌مان گرم بشود، یعنی گرمای زندگی را، خوشبختی زندگی را ببینیم، حس زنده بودن را، مزاج گرم بشود یعنی شما ارتعاش زندگی را در تمام ذرات وجودی‌تان حس کنید. در می‌های این جهان زندگی وجود ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## در برق چه نامه بر توان خواند؟ آخر چه سپاه آید از مور؟

برق یعنی همین روشنایی که موقع رعد و برق می‌زند در آسمان، می‌بینید یک لحظه روشن می‌شود و خاموش می‌شود، می‌گویند اگر نامه زندگی را می‌خواهی بخوانی، در روشنایی من ذهنی نمی‌توانی بخوانی. چون روشنایی من ذهنی عین برق است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## در برق چه نامه بر توان خواند؟ آخر چه سپاه آید از مور؟



یعنی سپاه مورچه‌ها، مورچه‌ها در اینجا من‌های ذهنی هستند که معمولاً مورچه از خرمن خدا خودش می‌گوید یک دانه گندم برمی‌دارد و فرار می‌کند. ما هم از خرمن بینهایت فراوانی خدا یک چند تا چیز برمی‌داریم، و با آن همانیده می‌شویم و می‌کشیم کنار. می‌گوید این من‌های ذهنی عین مورچه هست و کشاورزها معمولاً خرمن که می‌آید، بسیار بزرگ است دیگر، مثلاً فرض کن یک خروار گندم ریخته‌اند آنجا، مورچه یک دانه برمی‌دارد و می‌دود. پس در روشنایی برق نمی‌شود نامه خواند. در شب تاریک (افسانه من ذهنی) باران می‌آید. ولی روشنایی برق را می‌بینید، همان رعد و برقی که هست. یک لحظه روشن می‌شود شما می‌بینید و بعد تاریک می‌شود. و می‌گوید که شما وقتی از یک فکر می‌پرید به یک فکری، در فاصله بین دو فکر یک ذره روشنایی است، ولی این قدر سریع رد می‌شود آن که شما نمی‌توانید راه را پیدا کنید، نامه زندگی‌تان را بخوانید، راه را پیدا کنید در شب تاریک، در شب تاریک ذهن، او خودش مثالش همین است، می‌گوید شب تاریک است، برق می‌زند، شما اطرافتان را می‌بینید، فکر می‌کنید که درست دیدید، یک خُرده که دیدید دوباره برق می‌زند، می‌بینید که نه از مسیر خارج شده‌اید. بله.

در اینجا هم در روشنایی همانیدگی‌ها ما می‌بینیم، خمشگین می‌شویم، در یک مسیری می‌رویم، بعد از دو روز، سه روز می‌بینیم که اشتباه آمدیم. نباید این کار را می‌کردیم. بعد برمی‌گردیم از یک مسیر دیگری می‌رویم، دوباره می‌بینیم آن هم اشتباه است. دوباره در اثر هدایت یک هیجان دیگری می‌رویم. حسادت می‌رویم می‌بینیم آن هم اشتباه بوده. خلاصه هدایت‌های ما اشتباه است در این حالت (افسانه من ذهنی). این را تشبیه کرده به اینکه در روشنایی برق آدم نامه بخواند، نامه را نمی‌تواند بخواند یا نامه بنویسد. بله.

این همانیدگی‌های ما هم در یک شخص نمی‌توانند اینها سپاه درست کنند، ولی این شکل (حقیقت وجودی انسان) فرق دارد. باید نور خورشید باشد، شما روشنایی برق را با نور مداوم خورشید مقایسه کنید. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## خلقان برقند و یار خورشید

### بی‌گفت تو ظاهرست و مشهور

می‌گوید که مردم برق هستند. یعنی آن چیزی که از مردم تجسم می‌کنی، تصویرهای ذهنی مردم، اینها برق هستند، و یار خورشید. به عبارت دیگر با هر چیزی که هم‌هویت شده‌ای، اینها برق هستند. فقط این حالت (حقیقت وجودی انسان)، وقتی خدا قدمش را در مرکز شما می‌گذارد، این خورشید است. درون را باز می‌کنی این خورشید است. و اگر حرف نزنند تند تند، و یک ذره ساکت بشوی، بر تو هم ظاهر می‌شود. اگر به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کنی، همه می‌دانند این موضوع را غیر از تویی که من ذهنی داری، همه می‌دانند، حتی جمادات هم می‌دانند، نباتات هم می‌دانند که خورشید چه

هست، بلکه همه از طریق خدا می‌بینند، غیر از انسانی (افسانه من ذهنی) که من ذهنی دارد، از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و فکر می‌کند درست است. نه. یار خورشید، خدا خورشید است، هر چه که خلق شده برق هستند، اگر خلق شده‌ها را در مرکزت بگذاری، در روشنائی برق می‌بینی، ولی اگر ساکت باشی، ذهن را ساکت کنی، خورشید می‌آید به مرکزت، خورشید در اینجا رمز خداست. اگر بی‌گفت تو، اگر حرف نزنی، کاملاً این را متوجه می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۵۳

## خلقان مورند و ما سلیمان

### خاموش، صبور باش و مستور

می‌گوید هر چه که خلق شده مور هستند، سلیمان پادشاه ما هستیم. از زبان خدا می‌گوید. بهتر است که خاموش باشی، صبور باشی، ببینید این دو تا حالت مهم موقعی است که عدم می‌آید مرکز ما، مستور یعنی پوشیده. راجع به مستور ما امروز باز هم خواهیم خواند. می‌گوید که انسان موجودی است که من باید بخوانم. تو نباید بخوانی. پس پوشیده باش. مستور یعنی پوشیده، پنهان. این قدر از این فکر به آن فکر نپر، خودت را آشکار نکن. اینها توصیفات هم‌هویت شدگی‌هاست. توصیف تو نیست که. می‌خواهی توصیف شوی، بگذار من توصیف کنم، بگذار من بخوانم ترا. پس مستور باش، خاموش باش، صبور باش ولی در این حالت (افسانه من ذهنی) شخص خاموش نیست. اصلاً خود من ذهنی معنیش این است که ذهن فعال است. فکر هم‌هویت شده یکی پس از دیگری از ذهن ما می‌گذرد، و من ذهنی را می‌سازد و این همانندگی‌ها را در جایش نگه می‌دارد. و ما می‌توانیم از جنس سلیمان بشویم، سلیمان رمز خداست، مورچه و سلیمان را با هم مقایسه می‌کند، داستانهای مورچه و سلیمان در مثنوی هست، می‌دانید. خاموشی یعنی خاموش کردن ذهن، صبر این حالت (حقیقت وجودی انسان) است. هر موقع ما از جنس عدم می‌شویم، ذهن ما خاموش می‌شود. یک لحظه که تسلیم می‌شویم، آن موقع ملاحظه کنید که ذهن ساکت است، خاموش است، بلکه کاملاً روشن است معنا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

## وجود تو چو بدیدم، شدم ز شرم عدم

### ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود

چند بیت راجع به عدم می‌خوانیم. عدم همین طور که خدمت‌تان عرض کردم، در واقع نفوذ خداست در ما، ما از جنس عدم هستیم. همین طور که به آسمان نگاه می‌کنیم فضا را می‌بینیم، و از طریق همین به قوت عدم چشم ما به کار می‌افتد، کلاغ را هم می‌بیند، پس همه‌اش عدم است که می‌بیند. یعنی اگر عدم نباشد، چشم ما هم نمی‌بیند، گوش ما هم نمی‌شنود،

درست است که ما گوش داریم و کلمات را با گوش می‌شنویم، ولی آن هم به وسیله نیروی زندگی است، گوش که خودش نمی‌تواند بشنود که، اگر این نیرو نباشد، چشم هم که نمی‌تواند ببیند.

پس می‌گوید که وقتی متوجه شدم که واقعاً چیزی به نام من ذهنی و من وجود ندارد و همه‌اش تو هستی و حتی هم این من ذهنی به وسیله سرمایه‌گذاری تو و هشیاری تو در چیزها درست شده، خجالت کشیدم و دوباره عدم شدم. و این همین حالت واهمانش است و متوجه شدم که این عدم در مرکز من عاشق خودش است برای اینکه خدا عاشق خودش است. ما هم در اصل عاشق خودمان هستیم، یک هشیاری بیشتر نیست، یک خدا بیشتر نیست و عاشق خودش است و ما هم در خودمان عاشق اصل خودمان هستیم و اصل خودمان را در همه کس و همه چیز می‌بینیم و عاشق آن هم هستیم. پس ما در واقع عاشق همدیگر هستیم، چرا که حس می‌کنیم که خدا خودش را به صورت عدم در ما نفوذ داده و اصل کاری آن عدم است.

و می‌گوید باز شدن این جهان جان در درون من از عشق عدم به عدم است. پس بنابراین اجازه بدهید با این شکلها بررسی کنیم سریع، این شخص (افسانه من ذهنی) وجود خدا را نمی‌بیند از طریق من ذهنی که من ذهنی از طریق هم‌هویت شدگی‌ها می‌بیند، آنطور که می‌بیند از آن هم شرمنده نیست.

ولی یک موقعی است که ما یک لحظه تسلیم می‌شویم و متوجه می‌شویم که وقتی با عینک عدم می‌بینیم، آن دید اشتباه است. یعنی یک لحظه با این دید (حقیقت وجودی انسان) ببینیم متوجه می‌شویم که انسان چقدر اشتباه کرده و مولانا یادآوری کرده که این ناسپاسی است در واقع.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

### خدا گفت که انسان لربه لکنود

می‌گوید که از ناسپاسی ماست که این مرکز ما عدم نیست الان، یعنی دائماً با عدم نمی‌بینیم و خدا گفته که انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است. چرا که متوجه نیست که الان با این هشیاری عدم می‌تواند ببیند، ولی هنوز با هشیاری جسمی و با همانیدگی‌ها می‌بیند، یعنی این حالت (افسانه من ذهنی). این حالت کاملاً ناسپاسی است. پس اگر هر کدام از ما یک لحظه تسلیم را تجربه کنیم، تسلیم واقعی و عدم (حقیقت وجودی انسان) را بیاوریم مرکزمان، هشیارانه از آن عدمی که در ما بوده آگاه می‌شویم و می‌بینیم که آن دید درست است و این عذرخواهی هم دارد.

ببینید آن ضلع پایینی مستطیل یا مثلث واهمانش یعنی عذرخواهی و برگشت به این لحظه است. عذرخواهی و برگشت به این لحظه یعنی کسی به این حقیقت پی می‌برد که این دید چقدر سطحی بوده و ظاهری بوده و بد بوده و خطرناک بوده

و افسوس می خورد که چرا عمرش را تلف کرده و بلافاصله می آید عدم را باز می کند که عذرخواهی و برگشت به این لحظه است. یعنی متوجه می شود که این شخص (افسانه من ذهنی) دائماً در زمان روانشناختی بوده، در گذشته و آینده بوده و همه اش زیر سلطه دردهای من ذهنی بوده، وقتش را تلف کرده، زندگی اش را خراب کرده و حالت عذرخواهی و توبه به او دست می دهد، (حقیقت وجودی انسان) اسمش واهمانش است. پس می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

## به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد

## زهی عدم چو آمد، از او وجود افزود

یعنی این (افسانه من ذهنی) وجود است، کسی که من ذهنی دارد، حس وجود می کند و می گوید من هستم و فکرهای خودش را دارد، باورها را گذاشته مثلاً، باورهایش را می پرستد، الگوهای ذهنی اش را بهترین الگو می داند، حقیقت می داند، آنها را یعنی دانشش را حقیقت می داند، مثل اینکه به او الهام شده اینها از سوی خدا آمده، این آدم (افسانه من ذهنی) و وجودش خیلی بالاست، یعنی من ذهنی اش خیلی بزرگ است.

ولی می گوید اگر به مرکزی عدم بیاید (حقیقت وجودی انسان) و هر کجا عدم آید، وجود ذهنی کم می شود، به به چه چیز خوبی عدم، زهی عدم چو آمد از او وجود افزود، وجود اصلی، وجود ما که به خدا زنده شویم، آن اضافه می شود. پس با کم شدن من ذهنی به وجود اصلی اضافه می شود، این را شما می دانید، هر چه مرکز ما بازتر می شود، هویت و حس وجود از آن نقطه چین ها کنده می شود و باز خوانده می شود، و شما درون را باز می کنید، فضای درون را باز می کنید، هر چه بازتر می شود، وجود اصلی تان زنده به زندگی تان اضافه می شود، این وجود اصلی ما است، قرار بوده به این هشیاری زنده شویم، داریم به بینهایت خدا زنده می شویم.

و وجود ذهنی (افسانه من ذهنی) که برای ما خیلی مهم بود آن هم دارد کم می شود. با پایین آمدن وجود ذهنی مقاومت و قضاوت هم دارد کم می شود و خاصیت های من ذهنی که مساله سازی بود، مانع سازی بود، دشمن سازی بود، کم می شود. و یواش یواش ما متوجه می شویم که این مساله ها را ما می ساختیم، دشمن ها را ما می ساختیم، مانع ها را ما می دیدیم، واقعاً همچون مانعی وجود ندارد. خیلی از این جور آدمها بچه شان را، همسرشان را، دوست شان را، فامیل شان را، پدر و مادرشان را، مانع زندگی شان می دانند. می گویند اگر اینها نبودند ما خوب زندگی می کردیم. فقط مرکزشان خراب است، بله اینها را می دانید البته.

پس در این چند بیت که دوباره چند بیت هم خواهیم خواند از یک جای دیگر راجع به عدم صحبت می کند. و عدم وجود اصلی ما و در واقع برقراری خدا در ماست، این سوال را شما نباید هیچ موقع از خودتان بکنید که عدم چه هست؟ عدم

چیه درست مثل اینکه این (افسانه من ذهنی) من ذهنی می‌خواهد به وسیله فکرهاش که از همانیدگی‌ها می‌آید، عدم را توصیف کند، توصیف عدم، عدم نیست. عدم را باید باز کنید. عدم (حقیقت وجودی انسان) باید در مرکزتان باز بشود و سوال نکنید عدم چه هست. یادمان باشد این سوال بسیار بسیار خطرناک است، اگر بپرسید عدم چه هست؟ عدم چون از جنس چیز نیست، هشیاری جسمی ذهن نمی‌تواند به آن جواب بدهد. بله، پس فهمیدیم که هر چه مرکز ما بازتر می‌شود، وجود ذهنی کمتر می‌شود، وجود اصلی زیادتر می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

## فلک کبود و زمین همچو کور راه‌نشین

### کسی که ماه تو بیند، رهد ز کور و کبود

مولانا من ذهنی را گاهی اوقات می‌گوید کور و کبود، برای اینکه هم نمی‌بیند، معنیش این است که بر حسب همانیدگی دیدن (افسانه من ذهنی)، دیدن نیست. فلک در اینجا معادل جهان ذهن است، جهان اندیشه‌ها است که باهاش هم‌هویت هستیم، در ذهن‌ها زندگی می‌کند، اگر همه هم‌هویت شدگی‌ها و درد عالم را جمع کنیم، می‌گوید این کبود است و زمین هم، زمین در اینجا معادل من ذهنی است و یا فرم ماست، این هم مثل کور است، ما که محتاج جهان هستیم، در واقع با ذهن‌مان یک من ذهنی ساختیم، این از فلک یا آسمان ذهن دارد انرژی می‌خواهد. آسمان ذهن هم آسمان هم‌هویت شدگی با این جهان است، فلک کبود و زمین همچو کور راه‌نشین.

می‌گوید کسی (حقیقت وجودی انسان) که ماه ترا ببیند، یعنی عدم را ببیند، رهد ز کور و کبود، کور و کبود گفتم تعریف من ذهنی است، یعنی این حالت (افسانه من ذهنی) هم کور است، نمی‌بیند نابینا است، کبود است برای اینکه این قدر خودش را اینور آنور زده و درد ایجاد کرده که مثل اینکه کسی نبیند، هی بیفتد، دستش زخم بشود، پایش زخم بشود، این شخص هم می‌بیند که با مقاومت و قضاوت و ستیزه و ایجاد مساله و مبارزه با دشمنها و برداشتن مانع‌های تصویری، این پر از زخم است. یعنی دردهای ما پر از زخم است. پس بنابراین کبود یعنی زخمها یا دردهای گذشته ما و نابینا بودن هم یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها.

می‌گوید فقط ماه توست (حقیقت وجودی انسان) که ما را از دست این کور و کبود می‌رهاند.

پس بدون اینکه سوال کنی با من ذهنی عدم چه هست، باید درونمان را باز کنیم، یعنی شما فضاگشایی می‌کنید بدون اینکه چیزی بپرسید با ذهنتان. فقط فضاگشایی، اتفاق می‌افتد، شما فضا را باز می‌کنید بین خودتان و آن فاصله می‌اندازد. فضایی که ایجاد شده دارای خرد است، عدم است، این فضای ایجاد شده ناظر هم است، مسلط بر اتفاق است، بچسبد از جنس اتفاق می‌شود، اتفاق می‌افتد. مردم اتفاق می‌افتند، یک قسمتی از کبودی ما این است که با اتفاقات اتفاق می‌افتیم.



یکی می میرد، مثل اینکه ما هم می میریم. یک ضرر می خورد که باهاش هم هویت هستیم، مثل اینکه به ما ضرر خورده، هیچ فرقی نمی کند. یک چیزی از دست می دهیم مثل اینکه به جان ما ضرر خورده. آن چیزی که داشتیم الان نداریم دیگر. چی شده حالا؟ توجه می کنید.

پس راجع به عدم چند بیت خواندیم. دوباره چند بیت می خوانم راجع به عدم، باز هم مولانا همین طور شعر می گوید. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## سپاس آن عدمی را، که هست ما بر بود ز عشق آن عدم آمد، جهان جان به وجود

یک ذره متفاوت تر. می گوید ما سپاسگزار آن عدمی هستیم که من ذهنی ما و حس وجود ذهنی ما را ربود. ما سپاسگزارش هستیم. اگر سپاسگزار باشیم می گذارد می رود. و جهان جان همین طور که قبلاً گفتیم از عشق عدم به عدم است. این عدم عاشق خداست، عدم عاشق خودش است، بالاخره باز می شود و انسان به بینهایت خدا زنده می شود. بله همین چیزها را اینجا هم می بینید. این شخص (افسانه من ذهنی) البته سپاسگزاری بلد نیست و هستش را هست واقعی می بیند. اگر شما قضاوت و مقاومت دارید، ممکن است هست و حس وجود من ذهنی تان را جدی بگیرید، و سپاس عدم را نداشته باشید. باید به این صورت (حقیقت وجودی انسان) باشد که به هر حال عدم را می آورید ببینید که آیا شکر می کنید به خاطر این عدم؟

می بینید که در این شکل یکی از آن اضلاع مثلث شکر است. شکر و سپاس هر دو یکی است. پس به محض اینکه مرکز ما باز می شود و عدم می آید، ما یک انسان سپاسگزار می شویم، و این باز شدن عدم است که هستی را، حس وجود را از آن نقطه چین ها بیرون می کشد و شخص نباید تصور کند که با من ذهنی اش می تواند از هم هویت شدگی هایش حس وجود را بیرون بکشد، این امکان ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

## کی تراشد تیغ دسته خویش رو به جراحی سپار این ریش را

چاقو دسته خودش را نمی برد، برو این زخم را به دست یک جراح بسپار. این جراح همان زندگی است که به صورت عدم، هشیارانه می آید به مرکز ما و شما باید سپاسگزار آن باشید. اما

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد زهی عدم که، چو آمد، از او وجود افزود

این درست همان بیت قبلی است. هر جا، به هر مرکزی عدم بیاید، وجود ذهنی کم می‌شود. واقعاً چه خوب است عدم می‌آید. برای اینکه وجود اصلی ما اضافه می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## به سالها بر بودم من از عدم هستی عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود

پس الان ما می‌فهمیم که این هویت ذهنی را ما چه چیزی می‌تواند بگیرد، می‌گوید سالها شد، اینطوری بود (افسانه من ذهنی)، به سالها بر بودم من از عدم هستی، من سالها عدم را سرمایه‌گذاری کردم در این نقطه چین‌ها و همانیده شدم، از طریق اینها دیدم، اینها را زیاد کردم، اینها را محافظت کردم، من ذهنی‌ام را هم نگهداری کردم، تعمیر کردم، بنابراین این زندگی بوده که من سرمایه‌گذاری می‌کردم در حس وجود ذهنی، و این همراه بود با مانع‌سازی و مانع‌بینی، مساله‌سازی و مساله‌بینی.

توجه کنید تبدیل عدم یا نیروی زندگی به مساله، مساله‌سازی و گرفتاری ایجاد کردن و خود را مشغول حل آنها کردن کار بسیار متداولی است. شما نگاه کنید که چطوری در خانواده مساله می‌سازید بیخودی، و وقت را صرف می‌کنید برای مساله حل کردن، وقتی مساله را یک جوری حالا به نظر خودتان حل می‌کنید، وقتی حل می‌کنید چهار تا مساله از پهلوش درمی‌آید، چقدر ابراز موفقیت می‌کنید.

ما به طور جمعی هم در جهان ایجاد مسائل بزرگ می‌کنیم، و پولهای زیادی، وقت زیادی صرف حلش می‌کنیم. وقتی حلش می‌کنیم می‌گوییم که خیلی موفق شدیم. در حالتی که خیلی موقع‌ها که این مسائل به جمع چیره می‌شود، برای آگاه کردن ما اصلاً از همین موضوع است که شما باید دسته جمعی باید عدم (حقیقت وجودی انسان) را بیاورید به مرکزمان. مثل اینکه خدا دارد به همه می‌گوید که باید از طریق من ببینید، دیگر زمان من ذهنی تمام شده. نمی‌شود همه یا ۹۹ درصد کره زمین از طریق همانیدگی‌ها ببینند، در حالی که ما آمدیم همه‌مان از طریق عدم (حقیقت وجودی انسان) ببینیم.

نمی‌شود مرتب هر کسی درد پخش کند و مرکزش را در بیرون منعکس کند و مساله بیافریند و فکر کند که دارد خوب زندگی می‌کند. مساله بسازد و مساله حل کند، شما پدیده مساله‌سازی من ذهنی و مساله‌حل کنی من ذهنی را در خانواده ببینید، که انسان بدون دلیل دعوا راه می‌اندازد، بعد از چند وقت زحمت آشتی می‌کند، دوباره دعوا راه می‌اندازد، آشتی



می‌کند، درد ایجاد می‌کند، رنجش ایجاد می‌کند، بعد رنجش‌ها نمی‌تواند حل کند، رنجش‌ها با آدم می‌ماند، خوب برای چی این کارها را می‌کند؟ به سالها بر بودم من از عدم هستی.

اگر ما به عدم زنده شویم (حقیقت وجودی انسان) و واقعاً بدانیم که از جنس عدم هستیم و این عمل واهمانش را و صبر و شکر را حفظ کنیم و هر لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنیم، این عدم در مرکز ما و در درون ما باز می‌شود. مولانا می‌گوید امکان این وجود دارد که با یک نظر، با یک درک عمیق انسان همه وجود اصلی خودش را از این همانیدگی‌ها پس بگیرد. عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود. ما نمی‌توانیم. می‌بینید که. ما به تدریج داریم این کار را می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

### به سالها بر بودم من از عدم هستی عدم به يك نظر آن جمله را ز من بر بود

این بیت مهم است. اگر کسی واقعاً دل بدهد، واقعاً متعهد باشد، احتمال دارد که با یک حمله، با یک نظر، زندگی بتواند که همه وجود ما را از همانیدگی‌ها پس بگیرد، دردهای ما را شفا بدهد در مدت کوتاهی حداقل. بله دوباره می‌گوید.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش

### رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود

پس این عدم است که وقتی می آید مرکز ما، با چی؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که قضا به وجود می آورد و این ربودن هم به وسیله کن فکان صورت می گیرد. یعنی کسی که هیچ کاری با من ذهنی اش انجام نمی دهد و ساکن است و ساکت است، فقط دارد نظارت می کند به اوضاع، هیچ کاری ندارد، فقط می داند که من ذهنی نیست و این عدم که آمده دارد کار می کند آنجا. من ذهنی هم چون ذهن ساکت است، خرابکاری نمی کند. بنابراین آدم می رود از من ذهنی اش خویش، پیش یعنی زمان روانشناختی، جان مرگ اندیش یعنی من ذهنی.

جان مرگ اندیش دیگر اینقدر گفتیم، این مرگ اندیش را، اصطلاح مرگ اندیش را، مرگ اندیش یعنی من ذهنی دائماً خرابکاری می کند، دائماً تخریب می کند. اگر من ذهنی باشیم این من ذهنی دائماً این بدن ما را خراب می کند. شما ببینید فقط یک جنبه، چقدر با دردهایی مثل استرس، غم بیهوده، فشارهای بیهوده و غمهای گذشته و رنجش و یا حسهائی شبیه حسادت بدن ما تخریب می شود. کی می کند؟ من ذهنی. اگر ما این را می فهمیم، باید با زندگی همکاری کنیم که هر چه زودتر این من ذهنی ما را متلاشی کند.

می گوید عدم حتی با یک نظر می تواند این کار را بکند. پس ما اجازه نمی دهیم عدم با آن نظر روی ما کار کند. این همه که می گوئیم باز هم نمی گذاریم خدا در مرکز ما بیاید کمک کند به ما. برای همین می گوئیم که این بیتها را ما زیاد بخوانیم و به همدیگر کمک کنیم و بینش مان را عوض کنیم. اگر بینش مان را عوض کنیم و یک مقدار توکل داشته باشیم و متکی شویم به خوش جنسی خدا که اشکالی ندارد ما متکی به خدا شویم، ما اختیار را بدهیم به دست زندگی، می تواند جلوی تخریب من ذهنی ما را بگیرد و هر چه زودتر هم این را منحل کند، متلاشی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون ز زنده مُرده بیرون می کند

### نفس زنده سوی مرگی می تَنَد

خدا می خواهد من ذهنی را که مردگی است از خودش که زندگی است که ما هم هستیم، این را هی جدا کند. بنابراین این من ذهنی دائماً هی حول تخریب می گردد، از این دیگر بهتر نمی شود گفت؛ و شما باید تخریب من ذهنی را در خودتان ببینید. و ببینید که این با خوف و رجا کار می کند. خوف و رجا یعنی ترس و امید. یک لحظه ما در من ذهنی امید پیدا می کنیم، این همانیدگی را به دست می آوریم، ببینید این (افسانه من ذهنی) نقطه چین ها برای این شخص مهم هستند،

همانندگی هستند، یک فکری می‌کند امیدوار می‌شود که این را بتواند حفظ کند، اینها را بتواند حفظ کند یا بیشتر کند، این رجاست، این امید است، یک دفعه یک فکری می‌کند می‌ترسد، می‌ترسد از دست بدهد. بنابراین بین ترس و امید این نوسان می‌کند. می‌گوید این حالت، حالت من ذهنی است، از خوف و رجا می‌رهد و از باد و بود هم می‌رهد.

باد و بود یعنی بود من ذهنی و آثار آن. مثل غرور، مثل حرص، ببینید این من ذهنی یک جسم مادی است و هر چیز مادی اطرافش یک میدان ایجاد می‌کند، مثلاً زمین در اطرافش یک نیروی کشش ایجاد می‌کند هر چیزی را به مرکزش می‌کشد و اگر آنجا یک آهنربا بگذارید، یک آهن را نزدیکش بگذارید، به طرف خودش جذب می‌کند، معنی این است که یک میدان ایجاد کرده که نیرو ایجاد کرده، این من ذهنی هم چون از جنس ماده است یک قوه است و اطرافش یک آثاری ایجاد می‌کند و بودش و بادش. آثارش حرص است، آثارش خشم است، آثارش چیزهای بد است.

خلاصه. باد و بود دارد، بودش واقعاً توهمی است، ولی چون ما نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم یک بودی دارد، یک بادی دارد، یک آثاری دارد و تمام هیجانات منفی ما جزو باد این بود است، بود مصنوعی. پس ما می‌خواهیم از دستش رها شویم. بله این را هم ببینید. این شخص (حقیقت وجودی انسان) رهیده از من ذهنی، این از خویش رهیده، از پیش یعنی در زمان روانشناختی نیست، نه در پیش و نه در پس است. یعنی نگران آینده نیست، اضطراب ندارد، نگرانی ندارد. و این جان مرگ اندیش (افسانه من ذهنی) که همه‌اش تخریب است، فکرش تخریب است.

ببینید ما با من ذهنی فکر می‌کنیم داریم خدمت می‌کنیم، داریم کار سازنده می‌کنیم، حواسمان نیست که داریم تخریب می‌کنیم. تمام باد و بود مثل مثلاً غرور، خودبینی، اینکه ما می‌گوییم ما بلد هستیم، دیگران بلد نیستند، اینکه دین من دین است و بقیه ادیان همه کافر هستند و حق با من است، و همه این جور باد و بودها مرگ‌اندیشی است. باید به این حالت (حقیقت وجودی انسان) دربیاییم. پس تا فضا را باز نکنیم و از این نقطه چین‌ها هویت‌مان را نکنیم و عمل واهمانش صورت نگیرد، و صبر نکنیم و شکر نکنیم و مدتی نگذرد و کار روی خودمان نکنیم، این مساله من ذهنی و خاصیت‌هایی که از آن برمی‌خیزد حل نخواهد شد.

ببینید از باد و بود این من ذهنی (افسانه من ذهنی) مقاومت است، قضاوت است، عقل بد است، هویت کاذب است، شما ببینید حس امنیت ما که از پولمان گرفته می‌شود، از آدمها گرفته می‌شود، به جای خدا این حس امنیت آفل است، هی تغییر می‌کند، ما نمی‌توانیم متکی شویم، دائماً نگران می‌شویم، شما اگر حس امنیت‌تان را از آدمها می‌گیرید، برای همین ممکن است نگران هستید. می‌گویید من می‌توانم به این آدم اعتماد کنم، هزار دفعه ثابت کرده نمی‌شود به او اعتماد کرد،

من چطوری به او اعتماد کنم، خوب چرا به آن آدم متکی می‌شوید، بیا به عدم متکی بشو. داریم همین را می‌گوییم. و این شخص هدایت بدی دارد. جزو باد و بود من ذهنی، هدایتش دست خشمش است.

خشمگین می‌شود و می‌رود یک فکری می‌کند و کاری می‌کند و بعدش یک عمر پشیمان می‌شود. قدرتی ندارد این آدم، یک قدم می‌رود و یک دفعه آن چیزی که آفل بود مرکزش، قدرتش را از آن می‌گرفت، آن از بین می‌رود و قدرتش هم از بین می‌رود. ولی این شخص (**حقیقت وجودی انسان**) قدرت دارد که مرکزش عدم است. پس اینکه می‌گوییم عدم را بیاوریم مرکزمان و بیاوریم نه، عدم را ببینیم. همان عدمی که گفتیم اگر آسمان نگاه می‌کنید، هم کلاغ را به وسیله چشم می‌بینیم که چشم را او فعال می‌کند و هم به وسیله آن عدم فضای خالی را می‌بینیم. آن را زنده کنیم در خودمان، و شما می‌بینید که به سواد و اینها هم بستگی ندارد اصلاً. یک خاصیت ذاتی ماست، عدم وجود ماست، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

## که وجود چو کاهست. پیش باد عدم کدام کوه که او را عدم چو که نرُبود

می‌گوید که کوه وجود یعنی کوه من ذهنی مانند کاه است، ولی پیش باد عدم. مرکز را عدم می‌کنیم، مرکز را عدم کردن به یک اصطلاحی به قضا ما توجه می‌کنیم. توجه بکنید که یک خرد کل، حالا اسمش را بگذار خدا، خرد کل، دائماً ما را نگه می‌دارد. فرض کن که خردی که تمام عالم را دارد تماشا می‌کند و اداره می‌کند، شما را هم تماشا می‌کند. می‌خواهد به بهترین صورت به شما خدمت کند و کمک کند. اما شما این حالت (**افسانه من ذهنی**) را دارید، مقاومت دارید و قضاوت دارید و شما نمی‌گذارید خرد کل یا خدا به شما کمک کند. او به شما چطوری کمک می‌کند؟ او با قانون قضا.

برای اینکه بهترین حالت را او می‌داند و ما فکر می‌کنیم بهترین حالت را ما با من ذهنی مان می‌دانیم. ما صلاح خودمان را با من ذهنی مان نمی‌دانیم. پس عدم با قضا کار می‌کند. یعنی این حالت (**حقیقت وجودی انسان**). این شخص کاری نکند قضاوت کند، قضاوتی ندارد. می‌بینید در اینجا اصلاً قضاوت نیست. در این بالایی هست، در این نیست. وقتی عدم آمد به مرکز، قضاوت نیست. بنابراین قضا اتفاقی را به وجود می‌آورد، شما فضا باز می‌کنید و آن اتفاق مناسب این لحظه است، بهترین اتفاق زندگی شماست و عدم را در مرکزتان می‌بینید، عدم همیشه با ما بوده.

بنابراین کن فکان شروع به کار می‌کند. یعنی شما در واقع می‌گذارید خدا به شما کمک کند. پس اگر خدا ایستاده به شما بهترین کمک را بکند، حالا وقتی عدم را بیاورید به مرکزتان یا می‌بینید، شما اجازه می‌دهید کمک کند. شما می‌گویید ما چکاره هستیم اجازه بدهیم؟ شما اراده آزاد دارید می‌توانید ندهید. کما اینکه این شخص (**افسانه من ذهنی**) نمی‌دهد.

توجه کنید ما اختیار داریم که من ذهنی‌مان را در اشغال چیزهای مادی نگه داریم کما اینکه نگه داشتیم. درست است که آثار بدش را می‌بینیم، ولی باز هم می‌توانیم ادامه دهیم. و هیچ موقع این یادمان نرود که زندگی می‌خواهد ما هشیارانه تشخیص بدهیم، برای همین اراده آزاد به ما داده. گفته باید تو شناسایی کنی و عقل شناسنده همیشه در اختیار ماست وقتی عدم می‌آید. یعنی در این لحظه ما می‌توانیم هشیاری جسمی انتخاب کنیم و هشیاری عدم انتخاب کنیم عقل زندگی در اختیار ما بوده، همیشه بوده، ما استفاده نکردیم، هدایت، قدرت و حس امنیت درست ولی یکی انتخاب می‌کند اینطوری زندگی کند. شما نکنید.

اینها را من، این شکلها و بیتها را نشان می‌دهم که شما بینش تان را عوض کنید، دیگر اینطوری (افسانه من ذهنی) زندگی نکنید. ما باید به همدیگر کمک کنیم که با همانیدگی‌ها زندگی نکنیم. ولی به همدیگر کمک کنیم، (حقیقت وجودی انسان) مواظب باشیم همدیگر را به واکنش و اندازیم یک مدتی تا در این حالت باشند. این کوه وجود مثل کاه است پیش باد عدم. وقتی مرکز ما عدم بشود، این نسیم کن فکان می‌آید خلاصه.

می‌گوید اگر کسی مرکزش را عدم کند، چه کسی هست این کار را کرده که کوه وجودش دزدیده نشده به وسیله عدم. کی عدم را به مرکزش آورد و نتیجه نگرفت؟ سوال این است. کدام کوه که او را عدم چو که نرود؟ شما می‌گویید من. پس عدم را نیاوردی به مرکزت. اگر کوه ذهن شما، من ذهنی شما هنوز هست، اگر دردهای شما هنوز هست، شما نگذاشتی خدا به شما کمک کند. نگذاشتی عدم کوه شما را مثل کاه ببرد. بله. اجازه بدهید یکی دو بیت هم بخوانم. می‌رویم سریع غزل اصلی‌مان که مطالب جالبی دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۱

**این عشق همی‌گوید کان کس که مرا جوید**

**شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد**

عشق یعنی همین عدم شدن مرکز ما، یکی شدن ما با خدا، این را می‌گوید. می‌گوید هر کسی که مرا جستجو می‌کند یک شرط دارد. شرطش این است که مانند طلا قدم به کوره دردهای هشیارانه بگذارد و این شکل را هم ببینید.

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۱

**این عشق همی‌گوید کان کس که مرا جوید**

**شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد**



پس بنابراین این شخص که می‌ترسد از همانیدگی‌هایش، این شرط را قبول نمی‌کند. فقط می‌خواستیم این بیت را اینجا بنویسیم، و شما بخوانید که اگر در بالایی شما شک داشتید، یعنی اینجا، می‌گویید کوه وجود ما را باد عدم نروده، این تقصیر کی بوده؟ تقصیر من نبوده. نه تقصیر شما بوده. برای اینکه عدم را به اندازه کافی در مرکزت نیوردی، دم او نگذاشتی به او جان بدهد. دم او دائماً می‌وزد، ما با مقاومت جلوییش را می‌گیریم. اصلاً دم زندگی، دم خدا یک لحظه ساکت نیست، متوقف نمی‌شود. ولی مقاومت ما همیشه جلوییش را می‌گیرد. درست است؟

عشق چه می‌گوید؟ عشق می‌گوید: تو مرا جستجو می‌کردی، مثل طلا رفتی خالص بشوی، درد هشیارانه کشیدی؟ ما می‌گوییم: نه، ترسیدیم. اگر قرار باشد عشق بیاید مرکز شما، باید عدم (حقیقت وجودی انسان) بیاید، هیچ کدام از این نقطه چین‌ها نباشد، اینطوری باشد. این شخص واقعاً عدم را جستجو می‌کند و به تدریج دارد زیر مسئولیت می‌رود. اولین مسئولیت این است که می‌گوید: من مسئول کیفیت هشیاریم در این لحظه هستیم. اگر هشیاریم مثل بالا (افسانه من ذهنی) بود، من دائماً خشمگین بودم، می‌ترسیدم، رنجیده بودم، کینه داشتم، انتقام‌جو بودم، اینها هیجانانی است که من داشتم و احوال من خراب بود، من مسئولیت کیفیت هشیاریم را الان بر عهده می‌گیرم که این هشیاری جسمی است و خیلی بدی بود، دردآلوده بود، من زیر بار مسئولیت می‌روم. خوب زیر بار مسئولیت می‌روی، دارید پا توی کوره می‌گذارید، سخت است.

یکی از مشخصات این من ذهنی که روی صفحه می‌بینید این است که زیر بار مسئولیت نمی‌رود، برای همین دشمن دارد، برای همین مانع می‌سازد، موانع انسانهای دیگر هستند یا اوضاع و احوال هست یا وضعیت‌ها است. پس این شخص (حقیقت وجودی انسان) مسئولیت هشیاریش را بر عهده می‌گیرد، مسئولیت کار را بر عهده می‌گیرد، گردن این و آن نمی‌اندازد. می‌گوید هر اتفاقی می‌افتد من به خودم مراجعه می‌کنم، روی کس دیگری کار نمی‌کنم و همانیدگی‌هایم را نمی‌بینم. من می‌بینم که وضعیتهای بیرونی من انعکاس مرکزم است، قبول می‌کنم، قبول همه اینها درد دارد. درد هشیارانه می‌پذیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۱

**من سیم‌تنی خواهم، من همچو منی خواهم**

**بیزارم از آن زشتی کاو سیم و درم دارد**

پس زندگی می‌گوید که من یک سیم‌تن، سیم یعنی نقره، بله کسی که بدنش مانند نقره سفید باشد، سیم بدن، منظور حضور است، کسی که روشن شده به عدم، من سیم‌تنی خواهم، من کسی از جنس خودم می‌خواهم. من همچو منی خواهم. من از آن من ذهنی بیزار هستم. بیزار هستم از آن زشتی که چسبیده به سیم و درم‌ش و با آنها همانیده است. این (حقیقت



**وجودی انسان**) سیم تن است. کسی که عدم را گذاشته مرکزش و مثل خداست، از جنس خداست و خدا حالا واقعاً خدا از چیزی بیزار نیست. برای اینکه، این شخص **(افسانه من ذهنی)** هم خودش را خیلی خوشگل می داند، خدا هم می گوید چرا زشت شدی، چرا نمی گذاری من به تو کمک کنم، چرا ناسپاس هستی؟ من ترا مثل خودم آفریدم و مثل خودم می خواهم می کنم. هر لحظه می خواهم کمک کنم ترا شفا بدهم، دردهایت را از بین ببرم، چرا نمی گذاری؟ بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد، یعنی چیزهای مهم را گذاشته مرکزش و از طریق آنها می بیند.

بله این بیت اول غزل بود که خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

### بگشا در بیا درآ، که مَبَا عیش بی شما به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا

و راجع به چشمه وفا ما صحبت کردیم به اندازه کافی. الان دیگر معنی این بیت را کاملاً دیگر میدانید. و بیت دوم می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

### سخنم بسته می شود، تو یکی زلف برگشا أنا وَالشَّمْسُ وَالضُّحَى تَلْفُ الْحُبِّ وَالْوَلَا

بله ترجمه مصرع دوم هست: « به خورشید نيمروز سوگند که عشق و محبت مرا گشت.»

دارد می گوید که من به عنوان مرکز عدم می خواهم تو از طریق من حرف بزنی، ما متوجه این حقیقت شده ایم با ابیات مولانا که با من ذهنی نباید حرف بزنی. ما باید اجازه بدهیم من ذهنی را خدا از مرکز ما بردارد و او از طریق ما حرف بزند. می گوید سخنم بسته می شود، در هر دو معنی به کار می برد، می گوید که: اگر تو حرف بزنی، من سخنی ندارم بگویم. یعنی حرفهای من ذهنی به درد نمی خورد. از طرف دیگر می گوید اگر تو یک تار مو را باز کنی، یعنی یکی از اسرار را از من فاش کنی، بیان کنی، من سخنم باز می شود. من حرف می زنم. یعنی همه آن حرفهایی که با من ذهنی می زدم به درد نمی خورد.

انا والشمس والضحی یعنی می گوید که من ببینید درست است که؛ در ضمن این اشاره به آیه قرآن است که سوره شمس می دانید این را دیگر، این است،

قران کریم، سوره شمس (۹۱) آیه ۱

وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا ﴿۱﴾

«سوگند به آفتاب و روشنی اش به هنگام چاشت.»

این آیه یک سوره شمس است. بله ولی حالا برگردیم به این بیت، به نظرم می آید مولانا دارد می گوید که از آن آیه استفاده می کند. من خورشیدی در حال بالا آمدن در نیمروز هستم، در این لحظه، و می خواهم عشق تو، من ذهنی من را بگشاید. من ذهنی من اگر بمیرد، من مثل خورشید، خورشیدی که در ساعت ده، یازده بالا می آید و ظهر به اوج روشناییش و گرما می رسد. من در حال بالا آمدن هستم که به بینهایت تو زنده شوم.

پس سخن من موقعی آغاز می شود که تو یک زلفی باز کنی، و من آفتاب در حال بالا آمدنم هستم و می خواهم عشق تو مرا بگشاید. توجه می کنید؟ و تلویحاً می گوید که آن حرفهای من ذهنی من واقعاً وقت تلف کردن بوده. حالا این شناسایی را ما می کنیم، بینش مان را عوض می کنیم، بله با این شکلها (افسانه من ذهنی) هم که نگاه می کنیم دارد می گوید حرفهایی که این شخص از طریق همانیدگی ها پشت سر هم می زند، اینها واقعاً گزافه گویی است، بیهوده گویی است و بی ثمر است. امروز هم خواندیم که گفت حاصلی ندارد.

و این شخص باید متوجه شود که باید بیاید به این شکل (حقیقت وجودی انسان)، یعنی عدم را باز کند، یواش یواش خدا از طریق او حرف بزند و ببیند که این عدم که یواش یواش باز می شود، انسان مثل خورشیدی است که دیگر از صبح گذشته و می خواهد بیاید بالا. همیشه حال ما این است. چرا نمی آییم بالا؟ برای اینکه نمی گذاریم عشق عدم ما را بگشاید. یعنی من ذهنی ما را ضعیف بکند.

امروز دیگر خواندیم، آن ابیات را خواندیم که وقتی عدم می آید، وجود ذهنی کم می شود، وجود اصلی زیاد می شود، این وجود اصلی زیاد می شود، شما مثل آفتاب می آیید بالا، یعنی همه آفتاب هستند، باید بیایند بالا و به اوج درخشش خودشان برسند، بله. ولی اینطوری نمی بینند که بگذارند من ذهنی شان را عشق بگشاید. پس عشق و دوستی تو مرا گشت و مثل آفتاب بالا آمدم. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

أَنَا فِي الْعَشِقِ آيَةٌ، فَأَقْرُونِي عَلَى الْمَلَا  
أُمَّةَ الْعَشِقِ فَأَعْرِجُوا دُونَكُمْ سَلَّمَ الْهَوَى

پس همان طور که می بینید، می گوید: «من، انا یعنی من، فی در، در عشق یک آیتی هستم، من نشانی از عشق هستم، یعنی انسان یک آیت یا نشانی از اتحاد او با خداست، یا نشانی از خداست، من نشانی از عشق هستم، مرا برای همه بخوانید. «فَأَقْرُونِي عَلَى الْمَلَا» یعنی بخوانید مرا برای مردم. پس هر کسی باید به صورت نشان عشق خوانده شود. پایین می گوید تو خودت را نمی خوانی. ترا خدا باید بخواند.



در این ابیات عربی چیزهای جالبی است. برای همین هم می‌خوانم. می‌دانم که خیلی‌ها عربی خوب نمی‌دانند و شاید خوششان هم نیاید، ولی چیزهای قشنگی اینجا هست. بعد می‌گوید که:

ای جمعیت عشق، ای امت عشق، حالا امت عشق که هست؟ همه انسانها. همه انسانها آمده‌اند که با او یکی بشوند. نه تنها با او یکی بشوند، گفت مثل آفتابی هستند که در نیمروز در حال بالا آمدن هستند. یعنی دارند به بینهایت او زنده می‌شوند. ای جمعیت عشق، می‌گوید عروج کنید، یعنی در من ذهنی نمانید، بیایید بالا، برای اینکه «دونکم» یعنی زیر پایتان است، «سَلِّمُ الْهَوَى» یعنی نردبان هوا، یعنی عشق، یعنی نردبان عشق زیر پاهایتان است. ای جمعیت عشق عروج کنید برای اینکه نردبان عشق زیر پاهایتان است. و این نردبان عشق چیزی نیست جز عدم و گذاشتن عدم در مرکز و ساکت شدن و به صورت ناظر نگاه کردن. درست است؟

خوب اینها را با این شکلها بررسی کنیم، خوب این شخص (افسانه من ذهنی) که اصلاً نمی‌داند، خبر ندارد. کسی که همانندگی‌ها را گذاشته مرکزش و بر حسب آنها می‌بیند و مقاومت و قضاوت دارد و می‌گوید من می‌دانم، نمی‌داند که آیتی از عشق است، برای اینکه آیتی از ماده است این شخص (افسانه من ذهنی) نمی‌داند که نشانی از خداست نشانی از اتحاد آگاهانه با خداست. و خواندنش هم فَأَقْرُونِي عَلَى الْمَلَا وقتی خودش را برای مردم می‌خواند در واقع مشخصات همانندگیهایش را می‌گوید، می‌گوید مثلاً آدم مهربانی هستم، آدم عقلی هستم، بعضی موقعها آدم خشمگینی هستم اینطور هستم اینطور هستم، تمام خصوصیت‌های ذهنیش را دارد تعریف می‌کند، این نیست.

وقتی می‌گوید مرا بخوانید برای مردم، یعنی ما از جنس عشق هستیم، هر کسی اولاً خودش را باید به صورت عشق بخواند برای اینکه خودش را باید به صورت عشق بخواند، با من ذهنیش نباید بخواند، باید از جنس عدم بشوی، بگذاری خدا تو را بخواند. پائین می‌گوید، گفته من باید تو را بخوانم تو خودت را نخوان، اگر تو خودت را بخوانی همین صفات من ذهنیت را می‌گویی. و چنین شخصی نمی‌داند که باید عروج کند از آن نقطه چینها، نمی‌داند که جزو جمعیت عشق است، نمی‌داند که هشیارانه باید به بینهایت خدا زنده بشود. باید با او به وحدت دوباره برسد هشیارانه، نمی‌داند که نردبان عشق زیر پایش هست، پله پله می‌تواند برود بالا، برای اینکه دائماً از طریق این همانندگیها می‌بیند.

و شما الان با این شکل و با این بیت باید تصمیم بگیرید دیگر از طریق همانندگیها نبینید. از خودتان سؤال کنید که من آیا نردبان عشق را می‌بینم؟ نردبان عشق را با من ذهنی نمی‌شود بالا رفت، ولی با عدم (حقیقت وجودی انسان) می‌شود. پس می‌گوید من در عشق آیتی هستم. این شخص که الان عدم را آورده مرکزش همه اش با تسلیم، با تسلیم و بله به اتفاق این لحظه، مقاومت را صفر کردم.

این شخص (افسانه من ذهنی) بلد نیست مقاومت را صفر کند، مقاومت یکی از افتخاراتش هست. کسانی که من ذهنی دارند مقاومت را قدرت می دانند، قضاوت را عقل می دانند، شما آدمهای من ذهنی بزرگ را راجع به همه چیز و همه کس قضاوت می کنند. مثل اینکه همه چیز را می دانند، تاریخ می دانند جغرافیا می دانند، سیاست می دانند، فیزیک می دانند، شیمی می دانند ریاضیات می دانند، موسیقی می دانند، همه چی می دانند! همین من ذهنی، هیچی هم نمی دانند. راجع به چی قضاوت نمی کنند؟ در مقابل چی مقاومت نمی کنند؟ اینها دارند خُرد می شوند البته، اینها نمی دانند که آیتی از عشق هستند. هیچ نمی دانند این حالت (حقیقت وجودی انسان) یعنی چی، این حالت عدم، این شکلها کمک می کنند به شما که این ابیات را معنی کنید. این شخص می گوید من نشانی از عشق هستم، مرا برای همه بخوانید، بخوانید یعنی عشق را بخوانید، یعنی آن زندگی را بخوانید، و من خودم هم بیان زندگی هستم، به هر کسی نگاه می کنم زندگی را در او می بینم، زندگی را به ارتعاش در می آورم خواندن من، خواندن من از مردم این است که زندگی را در مرکز آنها، عدم را در مرکز آنها به ارتعاش دریاورم. و آنموقعی که من به ارتعاش در می آورم من نیستم آن، عدم درون من است، زندگی درون من است خدائیت درون من است که خدائیت درون او را به ارتعاش در می آورد بله.

و ای انسانها، ای همه انسانها که از جنس عشق هستید عروج کنید، نردبان عشق زیر پای شماست، نگاه کنید این آدم (حقیقت وجودی انسان) از پذیرش و رضا شروع می کند. پس پله های نردبان عشق در هر لحظه رضا و پذیرش است. هر اتفاقی بیفتد ما وفا می کنیم. شعرش را خواندیم گفت هر کاری تو می خواهی بکن، من وفا می کنم درسته؟ خیلی خوب،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## دیدمش مست می گذشت، گفتم ای ماه تا کجا؟

### گفت: نی همچین مکن، همچین در پیمن بیا

وقتی یک لحظه تسلیم شدم و عدم را حس کردم در مرکز من، او را دیدم یعنی خدا را دیدم، خدا را ما موقعی می بینیم که از جنس او می شویم. تسلیم ما را از جنس او می کند یعنی از جنس هشیاری می کند که از اول آن بودیم. دیدمش مست می گذشت یکدفعه متوجه می شویم که این دید غم، دید من ذهنی خطا بوده و یک عینکی بوده چشم ما، یک لحظه عینک ذهنی را از چشمهایم برداشتم چشم هشیاری، دیدم، من از جنس خدا هستم منم مستم چون بلافاصله شادی بی سببش را حس کردم، دیدمش مست می گذشت شروع کردم سؤال کردن، بین یک لحظه که می بینیم دوباره می رویم به ذهن سؤال می کنیم. ای ماه کجا می روی و ما تا کجا باید با تو برویم؟

یعنی رفتم ذهن شروع کردم به سؤال کردن، گفتم ای ماه تا کجا؟ یعنی نکنیم ما این کار را، گفت یعنی معشوق گفت زندگی گفت: نی همچین مکن، سؤال نکن، همچین یعنی آنطوری که بودی، از جنس من بودی عدم بودی دنبال من بیا

سؤال نکن، سؤال ذهن است نرو به ذهنت، همینطور عدم باش و دنبال من بیا. پس شما هم معشوق را دیده اید و می بینید. درسته؟

اگر ما در این حالت (افسانه من ذهنی) هستیم توجه کنید همه از این حالت شروع می کنند اولش، انسانها همانندگی در مرکز دارند و شما هم ممکن است مثلاً اولین جلسه تان هست، این برنامه را نگاه می کنید، ممکن است اینطوری باشید و مقدار زیادی هم درد داشته باشید. ولی یک لحظه تسلیم بشوید و در اثر تسلیم مقاومت و قضاوت صفر می شود، یا یک چیز همانندگی را مثلاً یک انسان که به او همانندگی اید ممکن است بمیرد آن شخص، و ما شروع کنیم عزا و گرفتاری و یکدفعه متوجه بشویم که نه همه می میرند و آفلیم و همه مان آفلیم و یکدفعه آرام بشوید. یعنی این حالا یا فشار یا بینش یا درد ما را می آورد به این حالت (حقیقت وجودی انسان) که مرکزمان را عدم کنیم. یعنی جای آن شخص را پر نمی کنیم و خالی نگه می داریم از آن خلع، عدم می آید و زندگی می آید و متوجه می شویم که ما مستقیم و او و زندگی هم مست است. ولی پس از اینکه یک لحظه دیدیم دوباره می آییم این جا، دوباره اینجا (افسانه من ذهنی) دوباره به ذهن، شروع می کنیم به سؤال کردن، ای ماه ما که تو را دیدیم کجا می رویم؟ تا کی باید برویم؟ تو کجایی؟ چه جوری فلان؟ معشوق می گوید چی؟ (افسانه من ذهنی) نه، همچنین مکن، از این بازیها در نیاور سؤال بکنی و ... این چنین (حقیقت وجودی انسان) در حالتی که از جنس عدم هستی دنبالم بیا، نرو دیگر به ذهنت درسته؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## در پیش چون روان شدم، برگرفت تیز تیزپا

### در پی گام تیز او چه محل باد و برق را!

وقتی عدم شدم و عدم بودن را حفظ کردم دنبالش راه افتادم، دنبال معشوق، سریع تند شد، تیز یعنی تند شتابان، قدمهایش تند شد. یعنی چی؟ یعنی من دیدم تند تند دارم به سوی او می روم. بیت می گوید اگر شما عجله دارید نیاید سؤال کنید، این چی می شود آن چی می شود؟ جواب سؤال ذهنی را به ذهن بگیرید. عدم بشوید و متوجه بشوید که وقتی عدم می شوید این عدم آن تندتند که می خواستیم با عدم می رویم، نه با سؤال کردن توجه می کنید؟

یعنی اینطوری این شخص (افسانه من ذهنی) عجله دارد، زود باش، سوال می کند، کی می رسیم؟ کجا می رویم؟ خدا چجوری است؟ بهشت چجوری است؟ به من بگوید همه را توضیح بدهید، آدم بمیرد برود کجا می رود؟ این جواب را من باید بگیرم وگرنه نمی توانم پیشرفت کنم. نکن این کار را سوال نکن دنبالم بیا. پس می گوید وقتی (حقیقت وجودی انسان) عدم شدم سوال نکردم، دنبالش راه افتادم در پی اش چون روان شدم، برگرفت تیز؛ یعنی تند، قدم هایش را تند کرد. یعنی من هم تند تند می رفتم.



بعد می گوید این تند رفتن آن‌ها یک دفعه نروید به ذهن (افسانه من ذهنی) به سرعت باد و برق، مقایسه کنید، یعنی اینکه من (حقیقت وجودی انسان) صحبت می کنم: برگرفت تیز، تیزپا، یکدفعه شما می گوید ها مثل باد رفت، مثل برق بود که سریع بود؟ دوباره نروید به ذهن. می گوید در پی قدم های تند او اصلا باد و برق اعتباری ندارد. یعنی مقایسه نکن. دنبالش بروید سوال نکنید، خط کش بر ندارید خط کش ذهن را، تند می روم یواش می روم، من از دیگران بهتر می روم، چقدر معنوی هستیم؟ از کی معنوی تر هستیم؟ چرا من را تایید نمی کنید دیگران تایید می کنید؟ این ها درست نیست، درسته؟ بله

بعد دوباره یک بیت عربی هست می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

أَنَا مُنْذُ رَأَيْتُهُمْ أَنَا صِرْتُ بِلَا أَنَا  
صُورَةٌ فِي زُجَا جَه، نُورَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ

«از روزی که او (آنان) را دیدم، من بی خویش شدم. صورتی در آینه که زمین و آسمان را روشن کرد.»

در اینجا آینه به معنی آینه بگیریم، صورتی در آینه، پس بنابراین، چرا می گوید آنان، برای اینکه اگر کسی او را ببیند او را در همه می بیند. از روزی که مرکز را عدم کردم، و معشوق یعنی خدا را دیدم و همان خدایت را و همان زندگی را در همه دیدم، آنان را دیدم، من بی خویش شدم یعنی بدون من ذهنی شدم. أَنَا صِرْتُ بِلَا أَنَا، بعد متوجه شدم من یک صورتی هستم در آینه، صورت در آینه از خودش اختیار ندارد، شما عکسی در آینه هستید مثل اینکه بگوئید خدا آینه هست، ما هم یک عکسی در آن هستیم، و آن عکس حرکت می کند و دست زندگی است. صورتی در آینه، ولی یکدفعه متوجه شدم که آسمان درون من و ذهن من هر دو روشن شد. صورتی در آینه که زمین و آسمان من را روشن کرد. درسته؟

این شخص (افسانه من ذهنی) هنوز او را ندیده است، هشیارانه ندیده است، هنوز من ذهنی دارد. پس از وقتی که او را دیدم شکل بعدی است، این آدم صورتی دارد که مال من ذهنی است. درسته؟ بعد درون بیرونش هم روشن نیست، با همین هشیاری جسمی می بیند. ولی داری راجع به این شخص (حقیقت وجودی انسان) صحبت می کنید. می گوید از روزی که تو را دیدم و مرکز عدم شد و درونم بی نهایت شد و تو آمدی درون من، من نه تنها به خودم آگاه شدم، هشیاری من از خودش آگاه شد، بلکه هم تو را دیدم هم تو را در همه دیدم. و دیگر بدون من ذهنی شدم.

و متوجه شدم صورتی در آینه هستیم که آسمان درون من و ذهن من به وسیله تو روشن هست. از آثار یک همچین حالتی می دانید که شادی بی سبب است. فضا گشایی در اطراف هر اتفاق است. حالت های صبر و شکر است. پرهیز دایمی

از آوردن یک چیز جدید به مرکز است. و اینکه تصویر در آینه واقعا حالت اختیار دارد ولی نه اختیاری که من ذهنی دارد. بله آفرینندگی است، شادی بی سبب است، پذیرش است و این شخص (حقیقت وجودی انسان) دیگر یا عمل واهمانش را انجام داده یا دارد انجام می دهد و برای اینکه عدم در مرکزش می آید سپاسگزار است. و عذرخواه این هست که اگر هنوز یک موقعی مثل این (افسانه من ذهنی) می بیند، و متواضع هست از اینکه این طوری دیده و هنوز هم ممکن است ببیند، و می داند که ناسپاسی کرده است و حالت عذرخواهی از زندگی دارد و طلب کار نیست بله. بعد دوباره یک بیت عربی دارد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## رَكِبَ الْقَلْبُ نُورَهُ فَجَلَى الْقَلْبَ وَاصْطَفَى كُلُّ مَنْ رَامَ نُورَهُ اسْتَضَا مِثْلَهُ اسْتَضَا

«نور او دل را گرفت، دل را جلا داد و برگزید. هر که قصد نور او کرد، چون او نورانی گشت.»

یعنی رَكِبَ الْقَلْبَ نُورَهُ، وقتی نور او هشیاری او به قلب من سوار شد یعنی نور او دل را گرفت، فَجَلَى الْقَلْبَ وَاصْطَفَى یعنی جلا داد روشن کرد مرکز من را قلب من را و برگزید، وَاصْطَفَى. بعد می گوید هر که قصد نور او کرد «كُلُّ مَنْ رَامَ نُورَهُ» چی شد؟ مثل او نورانی گشت. البته پایین می گوید کسی که قصد نور او کند باید حقیقتا طلب داشته باشد. و طلب هم طلب یعنی اینکه تو از جنس او بشوی، از جنس عدم بشوی او خودش خودش را طلب بکند. پس اگر مرکزمان را باز کنیم فضا گشایی کنیم لحظه به لحظه تسلیم شویم، بلاخره نور او روشنایی حضور مرکز ما را می گیرد.

این ابیات باید ما را بیاوراند حداقل در سطح باور اگر هنوز با من ذهنی مان بر حسب هم هویت شدگی ها فکر می کنیم که اگر کار کنیم روی خودمان پیوسته، متعهدانه قانون جبران انجام بدهیم، نور او دل ما را می گیرد. و مرکز ما را از هم هویت شدگی ها و مخصوصا دردها جلا می دهد. و تا حالا چون پر از همانیدگی بود خدا انتخاب نمی کرد، که در این مرکز بنشینند. اتفاقا مرکز ما، قلب ما خانه خداست، ولی ما اشغال کردیم، کثیف کردیم خراب کردیم. هر لحظه هم می خواهد پاک کند ما دوباره کثیف می کنیم. آن قصه مهمان پر خور حضرت رسول یادتان می آید که؟ هر لحظه ما کثیف می کنیم خدا تمیز می کند. یک موقعی هست یک مهمان خجالت می کشد، که صحبت خجالت کشیدن این جا هم بود، دیگر کثیف نمی کند. آقا خانه خدا را کثیف نکن. خانم آقا خانه ما را تمیز کنید، تمیز نگه دارید، من جلا می دهم، دردهایت را شفا می دهم با کن فکان، تو درد جدید ایجاد نکن. و خانه ام را انتخاب می کنم اگر تمیز شد و تو هم تمیز نگه داشتی، هشیارانه مسئولیت هشیاری ات را به عهده گرفتی، من دل تو را انتخاب می کنم.

و این منحصر به یک دین خاصی، آدم خاصی یا رنگ خاصی نیست. می گوید هرکسی قصد نور او را بکند یعنی عدم را به مرکزش بیاورد صرف نظر از اینکه این کی هست، خدا خودش را مستقر می کند در مرکزش چون او نورانی گشت نورانی

می‌کند مثل خودش مرکز مرام را. بله، نگاه کنید با این شکل‌ها: (افسانه من ذهنی) این شخص، اجازه نمی‌دهد زندگی سوار مرکزش بشود.

رَكِبَ الْقَلْبَ نُورَهُ، در این شخص صادق نیست، مقاومت دارد، قضاوت دارد. می‌بینید که قضاوت و مقاومت چقدر بد است. این شخص نمی‌گذارد خدا دردهایش را شفا بدهد، نمی‌گذارد مرکزش را انتخاب کند، قلبش را، دلش را انتخاب کند، ما نمی‌گذاریم. شما این شکل (افسانه من ذهنی) را می‌بینید، این بیت را هم می‌بینید، دیگر باید بدانید چه کار باید بکنید؛ این همانندگی‌ها را شناسایی کنید و بیندازید. و شما نباید ناامید بشوید بگویید که من نمی‌توانم. برای اینکه می‌گوید: «كُلُّ مَنْ رَامَ نُورَهُ»

هر کسی قصد نور او کرد، هر کسی، هر انسانی، همه جا، و نورانی کرد او را مثل خودش، نورانی کرد، بله. یعنی هر کسی می‌تواند از این حالت (افسانه من ذهنی) به این حالت (حقیقت وجودی انسان) بیاید و اجازه بدهد که خدا به ایشان کمک بکند. این شخص اجازه می‌دهد که دلش را نور خدا بگیرد، دردهایش را شفا بدهد، پاک کند، مستقر بشود عدم در مرکزش، و می‌داند که هر کسی می‌تواند این کار را بکند. هم خودش نورانی شده است، هم انسانی مثل مولانا دارد به ما می‌گوید که ناامید نشو. اگر متعهدانه این کار را بکنی کسی نیست که زندگی به ایشان کمک نکند. بله، اجازه بدهید این را هم بخوانیم، این هم عربی است، بزرگش کنم، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ كُلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَّا؟

تو بیا بی‌تو پیش من، که تو نامحرمی تو را

«چگونه جز او با او دیدار کند که همه چیز جز او فانی است.»

یعنی ما برای دیدار با خدا باید از جنس او بشویم، من ذهنی فانی است. سوالی هم است، كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ؟ یعنی غیر از او، غیر از خدا، چگونه با او ملاقات کند؟ می‌خواهد بگوید که اگر من ذهنی داشته باشی او غیر از او است. برای اینکه همه چیز غیر از او فانی است. هر چیزی را که شما با ذهن درست کنید یا با ذهن بتوانید ببینید فانی است، نمی‌تواند با خدا ملاقات کند. پس بنابراین ما باید خودمان را از این من ذهنی بکشیم بیرون.

و مصرع دوم خودش معنی می‌کند؛ تو بیا بی‌تو پیش من، یعنی ای انسان تو به عنوان هوشیاری بدون من ذهنیت پیش من بیا. که تو نامحرمی تو را؛ که من ذهنی تو به من اصلی تو نامحرم است. ما هم اصلاً نامحرم سرمان نمی‌شود، ما اصلاً من ذهنی شدیم. و بیت مهمی است. پس شما می‌دانستید، الان دیگر با این بیت بهتر می‌دانید، دارد سوال می‌کند، شما



هم سوال کنید، اگر می‌توانید جواب بدهید، آیا غیر از او کسی با خدا می‌تواند ملاقات کند، دیدار کند؟ نه. پس من ذهنی نمی‌تواند. پس ما باید از جنس عدم بشویم.

در مورد این شکل (افسانه من ذهنی) نگاه کنید، می‌گوید که این شخص چگونه با خدا ملاقات کند؟ و این شکل با این بیت آگاه کننده است. مردم جسم پرستند، باور پرستند، درد پرستند، یعنی از جنس من ذهنی هستند، به طوری که حتی عبادت می‌کنند حضور ندارند، در فکر همانیدگی‌هایشان هستند. از فکری به فکر دیگر می‌پرند و نمازشان را می‌خوانند، عبادتشان را می‌کند. دارد می‌گوید که چگونه غیر او با او دیدار کند؟ شما بگویید، نمی‌شود. این شخص نمی‌تواند بدون من ذهنی برود پیش خدا. از زبان خدا می‌گوید: تو بیا بی‌تو پیش من، یعنی بدون من ذهنی بیا پیش من. اینکه همیشه من ذهنی است چه جوری برود؟

این نمی‌داند که این حالت بد است. این حالت یعنی این که، البته از این محرمی و نامحرمی مولانا استفاده می‌کند، منظورش محرم یا نامحرم نیست، نمی‌خواهد توضیح محرمی و نامحرمی بگوید، می‌خواهد استفاده کند، چون همه می‌دانند محرم چیه، نامحرم چیه، دارد می‌گوید که می‌شود که من ذهنی نسبت به من اصلی؛ خدائیت تو؛ نامحرم است، دائماً شما همدیگر را بغل کردید این کار درستی است؟ یکی شدی با من ذهنیت. پس تو بیا بی‌تو پیش من یعنی این شکل بعدی (حقیقت وجودی انسان) هر کسی عدم می‌شود و از جنس عدم می‌شود، هوشیارانه، بدون من ذهنی می‌رود پیش خدا.

پس هر لحظه بدون من ذهنی من را دیدار کن و این را بدان که هر دفعه می‌روی به ذهنت من درست می‌کنی این کار از نظر من غدغن است، برای اینکه من ذهنی نسبت به تو نامحرم است. شاید حجاب از اینجا آمده است که انسان باید بین من اصلیش که خدائیت است و من ذهنی یک حجابی داشته باشد که من ذهنی نبیند. و حجاب موقعی است که شما از جنس عدم باشید. اگر از جنس عدم باشید من ذهنی شما را دیگر نمی‌تواند ببیند. برای اینکه آن هوشیاری جسمی است. پس من ذهنی شما وقتی شما از جنس عدم هستید شما را نمی‌بیند. و شما، حالا اصطلاحاً داریم می‌گوییم ها، حجاب را دارید رعایت می‌کنید. می‌شود شما بگویید من ذهنی من نسبت به من و خدائیت من نامحرم است، من باید دوری کنم از آن، آن من را نباید ببیند.

پس بنابراین اولاً نباید فعالش کنم، هر موقع این را (افسانه من ذهنی) فعال می‌کنید شما خودتان را بهش نشان می‌دهید. نمی‌شود ما خدائیت‌مان را توی من ذهنی سرمایه‌گذاری کنیم بگوییم نه ما خودمان را از این نامحرم هم می‌پوشانیم، نه. پس شما این شکل را می‌بینید هر موقع قضاوت و مقاومت دارید بدانید که خدا را نمی‌توانید ملاقات کنید. برای اینکه مقاومت و قضاوت از خصوصیات من ذهنی است.



هر موقع دیدید که شما یکی از دردهای منِ ذهنی را فعال می‌کنید، مثلاً می‌ترسید، حسادت می‌کنید، شما خدا را نمی‌توانید ببینید، یعنی دیدار نمی‌توانید بکنید، چون آن موقع از جنس غیر از او می‌شوید، از جنس ذهن می‌شوید. هر موقع در ذهن هستید با او نمی‌توانید ملاقات کنید. و مردم همیشه در ذهن هستند. شما یک نفر به من نشان بدهید مقاومت نداشته باشد، قضاوت نداشته باشد، سخت است. پس هیچ موقع خدا را ندیده‌اند.

توجه کنید به معنی بیت، به فارسی سلیس: «چگونه جز او با او دیدار کند که همه چیز جز او فانی است.» مولانا سوال می‌کند. آیا چیز فانی با چیز باقی می‌تواند ملاقات کند؟ واضح است که نمی‌تواند. پس شما تصمیم می‌گیرید از جنس منِ ذهنی نشوید. در مصرع دوم توضیح عالی می‌دهد، از زبان خدا می‌گوید: تو بدون تو، یعنی منِ ذهنی، بیا پیش من، و این را بدان که تُوِ منِ ذهنی به تُوِ اصلی تو، که از جنس من است، نامحرم است، او نباید تو را ببیند. در حالی که عکس این همیشه برقرار است.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## به ثنا لابه کردمش، گفتم ای جانِ جانِ فرا گفت يك دم ثنا مگو كه دویی هست در ثنا

پس می‌گویند که، شروع کردم به دعا کردن و در حین دعا به عجز و لابه و به او گفتم که تو جان افزاینده جان من هستی، و این تو هستی که من ذهنی من را کوچک می‌کنی، من را به خودت زنده می‌کنی. و معلوم می‌شود که همه این گفته‌ها از طریق من ذهنی بوده است، برای اینکه معشوق می‌گوید که: یک دم ثنا را بس کن، برای اینکه در این ثنا دویی است. در حالی که ثنا می‌کنی و دعا می‌کنی به من، یک من داری، من تو هم یک دانه خدا منعکس می‌کند، خدای ذهنی، و تو داری به او دعا می‌کنی پس ثنا مگو، دعا مکن. بنابراین، دارد می‌گوید که، (افسانه من ذهنی) تو وقتی ثنا می‌کنی به من و شروع می‌کنی به عجز و لابه، من ذهنیت دارد این کار را می‌کند. و دویی یعنی اینکه من یک من دارم که از ذهن ساخته شده، از فکر ساخته شده است و به یک خدای تقلبی و ذهنی دارد دعا می‌کند در حالتی که من باید از جنس او بشوم، عدم بشوم، موقع دعا او به خودش دعا کند، دارد این را می‌گوید.

گفت یک دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا؛ دویی همین است معنیش، و در این حالت (حقیقت وجودی انسان) دویی نیست. وقتی عدم را باز می‌کنیم و خود زندگی دعا می‌کند در این صورت یک هوشیاری و یک یکتایی می‌خواهد و دعا می‌کند، و باید بین دعا با من ذهنی و دعا به وسیله عدم فرق بگذاریم، دارد این را می‌گوید. و بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## تو دولب از دویی ببند، بگشا دیده بقا ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا

پس می‌گویند که، تو این دو لب را با صحبت، با من ذهنی ببند، یعنی با منّت سخن نگو. پس توجه می‌کنید که شما الان دعا می‌کنید، حالا یا عبادت می‌کنید، واقعا با من ذهنی‌تان به یک خدای تقلبی دعا می‌کنید، نماز می‌خوانید، عبادت می‌کنید؟ یا واقعا از جنس حضور می‌شوید و این حضور و عدم است که دعا می‌کند؟ می‌گویند دو لب را ببند، با من ذهنیت صحبت نکن و دیده عدم را باز کن. بگشا دیده بقا، دیده بقا همین دیدن به وسیله عدم است (حقیقت وجودی انسان) بقا، آن که می‌ماند و نمی‌میرد و فنا، آفل، همین همانیدگی‌های ما است (افسانه من ذهنی).

می‌گویند، به وسیله باورهایت و همانیدگی‌هایت، با هوشیاری جسمی تو داری دعا می‌کنی، این کار را متوقف کن و عدم را (حقیقت وجودی انسان) بیاور به مرکزت و با لب بسته در حالتی که مرکزت عدم است تو ذهنت را ساکت کرده‌ای، اَنصِتُوا؛ ساکت هستی، ذهن ساکت است. و با لب بسته اگر از طرف زندگی سخنی گفته بشود، آن موقع گشا گشا. یعنی آن حرف

را بزن. پس مشخص شد که اگر حرفی باید بزنیم، باید اجازه بدهیم در حالتی که ما از جنس عدم هستیم و در این حالت **(افسانه من ذهنی)** نیستیم، این حالت را هم مقاومت و قضاوت تعیین می‌کند، شما به راحتی می‌توانید با این شکل بدانید که با این وضعیت و حالت دعا می‌کنید؟ یا نه با این (مستطیل حقیقت وجودی انسان) وضعیت؟.

و آیا واقعا شادی بی سبب دارید؟ و فکرتان را و عبادتان را با پذیرش و رضا شروع می‌کنید؟ آیا صبر دارید؟ شکر دارید؟ و این چهارتا برکت: حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت، اینها عینی هستند؟ و اینها را حس می‌کنید، واقعا شما حس امنیت دارید یا می‌ترسید؟ عقل تشخیص دهنده دارید یا همه‌اش می‌گویید این باید زیاد بشود، ناراحتی این از دستم رفته است؟ و به راحتی می‌توانید بین این دوتا حالت: **(حقیقت وجودی انسان)** و **(افسانه من ذهنی)** شما فرق بگذارید، مخصوصا مقاومت.

مقاومت یک شاخص مهمی است در انسان که بداند از جنس من ذهنی است یا از جنس عدم است، از جنس حضور است. مثلا شما به پدیده مسئله‌سازی تان توجه می‌کنید، آیا مرتب قضاوت می‌کنید؟ این چهارتا خاصیتی که می‌گوییم، برکت اینها، تو خالی هستند؟ مثل عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت. پس:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## تو دلب از دویی بند، بگشا دیده بقا ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا

ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا، یعنی از حالت سکوت تو، آرامش تو، در حالی که ذهنت حرف نمی‌زند اگر یک دفعه دیدی که عدم یک چیزی به گوشات گفت و باید بگویی آن را بگو. درست است؟ **(حقیقت وجودی انسان)**

پس همه‌اش مولانا دارد می‌گوید با من ذهنیت حرف نزن، من ذهنی را ساکت کن، بگذار خدا از طریق تو از سکوت حرف بزند. پس معلوم می‌شود سکوت در ما می‌تواند به حرف در بیاید و حرف خرد را بزند.

و امروز مولانا گفته است این ربطی یا بستگی به انسان ندارد که این انسان مهم است، آن یکی اینطوری است، این یکی از این دین است، آن یکی از آن نژاد است، هیچ این چیزها نیست، هر انسانی یا از جنس من ذهنی است، فرق نمی‌کند، یا از جنس عدم، هر انسانی. پس بنابراین ما باید به هم کمک کنیم از این حالت من ذهنی: **(افسانه من ذهنی)** به حالت مرکز عدم: **(حقیقت وجودی انسان)** در بیاییم.

اما چند تا شعر قبلا خواندیم که جایش است اینجا دوباره یادآوری بکنیم که این بیت به این وضوح دارد می‌گوید:

دو لب از دویی بند بگشا دیده بقا؛ اگر کسی بتواند این را عمل کند چند تا چیز برایش اتفاق خواهد افتاد. یکی اینکه حواسش را به دیگران نمی‌دهد، برای اینکه حواسش را باید بدهد که لب‌هایش را ببندد. من ذهنیش به حرکت درنیاید،

نجنبند حرف بزند. حواستان را بدهید به یکی دیگر باید بروید به ذهن و با من ذهنی تان با من ذهنی آن حرف بزنید. و دوم اینکه تا زمانی که به او وصل نشدید حرف نزنید. و اگر دیدید دارید حرف می‌زنید و این حالت (افسانه من ذهنی) یعنی دارید انرژی تان را تلف می‌کنید. انرژی زنده زندگیتان را تلف می‌کنید. و پس بنابراین این ابیات را دوباره سریع می‌خوانم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

## تا کُنِی مَرِّ غَیْرِ رَا حَبْرَ و سَنِی خویش را بدخو و خالی می‌کُنِی

بیت می‌گوید که، حواست را نده به یکی دیگر که او را دانشمند کنی، بزرگ کنی، در این صورت می‌روی من ذهنی می‌شوی، با من ذهنیت باید با من ذهنی او صحبت کنی، به من ذهنی بروی دیگر دو لب ت را نبستی. توجه می‌کنید؟ در این جا (حقیقت وجودی انسان)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## تو دولب از دویی ببند، بگشا دیده بقا ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا

گفت که دیده بقا را باز کن، دیده بقا را با عدم. به محض اینکه حواست را بدهی به یکی دیگر، شروع کنی به بحث و جدل عدم بسته می‌شود این حالت پیش می‌آید (افسانه من ذهنی) باید با همانندگی‌هایت صحبت کنی. حالا، توجه کنید شما می‌گویید اگر من عدم بشوم (حقیقت وجودی انسان) آیا حرف بزنم روی دیگران اثر می‌گذارد یا نمی‌گذارد؟ البته که اثر می‌گذارد ولی آن موقع دیگر نمی‌خواهید دیگران را عوض کنید. آن موقع می‌شوید چراغ. مولانا چیکار دارد می‌کند؟ مولانا یک چراغ است. مولانا قاضی نیست، قضاوت نمی‌کند. ولی شما وقتی یکی دیگر را می‌خواهید عوض کنید می‌گویید: این خاصیتت بد است، دارید قضاوت می‌کنید.

یک موقعی است چراغ را می‌گیرید دستتان مردم می‌بینند، مردم راه رفتن‌شان را بلدند، فقط چراغ می‌خواهند، یک موقعی هست می‌گویید که نه، نه شما می‌فهمید نه راه رفتن‌تان را بلد هستید، که من چراغ گرفته‌ام راهتان را، پایتان را برمی‌دارید آنطوری نباید بردارید. خوب این کنترل و عوض کردن به وسیله من ذهنی است این کار، چکار می‌کند؟ بدخو و خالی می‌کند. من اگر از عدم منقطع بشوم، بروم من ذهنی، دیگر انرژی ندارم. بعد دیگر بیت بعدی را هم که می‌دانید. یعنی اگر بخواهی یکی را عوض کنی می‌روی به این حالت (افسانه من ذهنی)، من ذهنی، بدخو و خالی می‌شوی، درست

است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

## مُتَّصِلٌ چُون شُدِ دَلَّتْ بِاَنْ عَدَنَ هین بگو مَهْرَاس از خالی شُدن

بیت هم همین را می‌گفت. می‌گفت از سکوت اگر می‌توانی تو حرف بزنی و زندگی خواست از طریق تو حرف بزند، در اینصورت بگو بگو، گشا یعنی لب‌ت را گشا. وقتی با آن عدن، با آن بهشت، با خدا، با فضای یکتایی متصل شدی، در اینصورت خالی نخواهی شد برای اینکه خدا دارد از تو، از طریق تو حرف می‌زند این حالت (حقیقت وجودی انسان)، وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم متصل با آن عدن هستیم. عدن یعنی بهشت، فضای یکتایی، اگر از این حالت حرف می‌زنید، حرف بزنید. ولی اگر از حالت مرکز هم‌هویت‌شده حرف بزنید نه حرف نزنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

## امر قُل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

همان امر قُل که برای حضرت رسول آمده که گفته شما به دریا وصل شدی و راستین شدی بگو، آن امر قُل به همه می‌آید وقتی مرکز عدم می‌شود (حقیقت وجودی انسان) آنموقع زندگی به گوش ما چیزی می‌گوید، و ما هم آن را بیان می‌کنیم مثل مولانا. و خالی نمی‌شویم برای اینکه به دریا وصل شده‌ایم. توجه می‌کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

## أَنْصَتْوَا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خُشک است باغ

خاموش باشید یعنی این آب زندگی‌ات را، هوشیاری‌ات را (افسانه من ذهنی) داری سرمایه‌گذاری می‌کنی در مسئله سازی، مانع سازی، دشمن سازی یعنی بیهوده داری تلف می‌کنی. پس معلوم می‌شود وقتی هوشیاری جسمی داریم، مرکز همانیده داریم زندگی را داریم تلف می‌کنیم. خود قضاوت و مقاومت نشانگر تلف کردن وقت است. توجه کنید که مقاومت جلوی کمک خدا به ما را می‌گیرد، جلوی دم ایزدی را می‌گیرد مقاومت، می‌گوییم من ذهنی مقاومت را و ستیزه را به حساب شجاعت و گاهی اوقات مردانگی می‌گذارد، قوت، نه درست نیست این کار. فضاگشایی نشانه شجاعت و جوانمردی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

## أَنْصَتْوَا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خُشک است باغ

خاموش باشید معنی‌اش این است که داری آب را بیهوده تلف می‌کنی و باغ بیرون و درونت خشکیده است، جمع شده‌ای و انعکاس مرکزت در بیرون چیز بدی است. باغ بیرون و درونت خشکیده است، برای اینکه داری زندگی را تلف می‌کنی.

پس این را فهمیدیم. و همینطور این چند بیت با آن بیتی که خواندیم کاملا سازگاری دارد. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

### چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

پس معلوم می شود ما گوشیم. ما تا زمانی که من ذهنی داریم گوش باید باشیم (حقیقت وجودی انسان) و همیشه اینطوری خواهد بود. ما اول باید گوش باشیم حرف نزنیم، وقتی من ذهنی داریم زیادی حرف می زنیم، بیهوده حرف می زنیم و خدا گفته به گوش ها شما خاموش باشید، شما همیشه گوش باید باشید. من ذهنی دارید باید گوش باشید تا من شما را عوض کنم، وقتی هم به من تبدیل شدید به عدم، باز هم من حرف می زنم شما حرف نمی زنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

### چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

مخصوصا اول کار که ما هنوز جنس او نیستیم باید گوش باشیم. بعدا هم که به او زنده می شویم عرض کردم او حرف می زند. این ابیات مهم اند. شما یک ارزیابی از خودتان بکنید ببینید که شما زبان هستید یا گوش در مقابل خدا؟ اگر مرتب می روید به ذهنتان حرف می زنید نه، گوش نیستید، زبان هستید. شما باید گوش باشید تا اول او با خاموش باشید مرکز ما را درست کند. بعد از اینکه درست کرد و عدم کرد خواهیم دید که همیشه او حرف می زند نه ما.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

### پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

این هم بارها تکرار شده این بیت، بسیار بیت مهمی است و خدا به همه انسانها می گوید که شما باید خاموش باشید و من زبانتان بشوم. اگر من حرف بزنم از طریق شما، هیچ اختلافی بین شما نخواهد افتاد. پس مشخص می شود تمام اختلافات ما با همدیگر به این علت است که من ذهنی حرف می زنم. و آنطور که قرار بوده باشد نیست و ما خاموش نیستیم که زندگی از طریق ما حرف بزند. آن یک هوشیاری حرف بزند. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

### پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

اینها را قبلا بارها خوانده‌ایم، بله. نهایت ما این است (حقیقت وجودی انسان). همه ما باید مرکزمان را باز کنیم، خاموش باشیم و متوجه بشویم که من ذهنی‌مان حرف نمی‌زند، او حرف می‌زند. در واقع در من او حرف می‌زند، در شما او گوش می‌کند. بعد در شما او حرف می‌زند، در من دوباره او گوش می‌کند. نه من ذهنی من حرف می‌زند من ذهنی شما گوش می‌کند. من ذهنی شما هم حرف می‌زند من ذهنی من گوش می‌کند. ما نمی‌توانیم جلوی اختلاف را بگیریم در این حالت. بله. این بیت هم بارها خوانده شده که با آن بیت می‌خواند، بیت غزل امشب.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

## انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

فرمان انصتوا یعنی خاموش باشید را گوش کن، همه انسانها، ذهنت را خاموش کن. یک موقعی خواهد شد که در اثر کن‌فکان و قضا و تسلیم و اینکه عدم را می‌آوری مرکزت، پای خدا به مرکزت رسیده، بالاخره زبان حق خواهی شد. یعنی حق، خدا، از طریق تو حرف خواهد زد. اینها را مولانا برای پیغمبران نمی‌گوید، برای همه انسانها. اگر ما این حرف‌های مولانا را عمل نکنیم در جهان، ما ممکن است همدیگر را از بین ببریم سر هیچ و پوچ، اختلافاتی که من ذهنی ایجاد می‌کند. من ذهنی مهمترین خاصیتش مقاومت و قضاوت است. مقاومت و قضاوت براساس همانیدگی‌هاست، دیدن براساس همانیدگی‌ها، این روش کار ادامه پیدا کند ما نمی‌توانیم جلوی اختلافات فردی و جمعی را بگیریم. (حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

## انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

اگر مرکز ما به اندازه کافی باز شده و از آن نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها حس وجود ما خوانده شده، و هیچ حس وجودی در همانیدگی‌ها نیست مطمئن باشید که خدا از طریق ما حرف می‌زند. و اگر یک زن و شوهری اینطوری باشند هیچ اختلافی دیگر نخواهیم داشت. با عدم با همدیگر در تماسند. این هم به اصطلاح که صحبت می‌شود اینجا تئوری نیست که بگوییم ما همچو چیزی نمی‌شود. اینها استفاده‌های عملی دارد، بله. این بیت هم جالب است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

## چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش او چو گوش ات می‌کشد، تو گوش باش

توجه کنید، عاشق، من ذهنی ما نیست. عاشق در ما خودش است به خودش. پس باید خاموش باشیم.





امروز مولانا گفته مواظب باش توی تو بین ما نیاید. یادتان است؟ گفت تو بدون تو پیش من بیا، به دیدار من بیا. درضمن گفت چیز فانی چطور می‌تواند چیز باقی را ببیند؟ ملاقات کند؟ در ما خدائیت، عاشق خداست، این من ذهنی وسط نباید بیاید و ما فقط باید شنونده باشیم، گوش باشیم و او از طریق گوش ما را می‌کشد. ما اگر حرف نزنیم دنبال او راه می‌افتیم می‌رویم. یادتان است گفت دنبال من راه بیفت، بیا، حرف نزن، سوال نکن.

و وقتی می‌گوید دنبالش راه افتادم دیدم که تند شد یعنی سرعت من آنموقع زیاد شد. پس سرعت زنده شدن به خدا وقتی سوال نمی‌کنیم زیادتر می‌شود نه با سوال کردن که سوال رفتارِ ذهنی است و جواب گرفتن هم یک رفتارِ ذهنی است. با مطرح کردن سوالاتِ ذهنی و جواب‌های ذهنی، ما در ذهن زندانی می‌شویم. بله، می‌بینید (حقیقت وجودی انسان) در مرکز عدم ما او هست. او عاشق خودش است. پس چیزی به نام من ذهنی عاشق خدا وجود ندارد. اگر آنطوری فکر می‌کنیم غلط است. و او مرتب دارد حرف می‌زند به ما و ما گوش هستیم. هیچ چیز نمی‌گوییم. فقط دنبالش راه می‌افتیم. هر اتفاقی می‌افتد ما؛ امروز خواندیم؛ وفا را حفظ می‌کنیم. بله، این دو بیت هم بخوانیم که قبلاً خوانده‌ایم. امروز هم خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

### دَمِ او جان دَهَدَت، رَوزِ نَفَخَتُ بَیذیر کارِ او کُنْ فِیکونِ است، نِه موقوفِ عِلل

این بیت بسیار مهم است. پس با عدم کردن مرکزمان دَم او دائماً وارد می‌شود. دَم او ما را زنده می‌کند. شما مقاومت را صفر کردید. دَم او وارد می‌شود. و کار او با کن فکان است. یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. و موقوفِ علت‌های بیرونی نیست. نیست. مرکز را عدم می‌کنید خرد او وارد فکر می‌شود. دَم او شما را زنده می‌کند. کن فکان او یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. و دردهای شما شفا پیدا می‌کند. وجود شما باز خوانده می‌شود. از همانیدگی‌ها و این کار، کُن فیکون هست. موقوفِ علت‌های بیرونی نیست، یا عمل شما نیست، کارِ بخصوص شما نیست. اصلاً به بیرون نگاه نکنید. ذهن شما بگوید که این واقعاً در زنده شدن به خدا مفید است. اگر ذهن می‌گوید، غلط است. بله. این هم بخوانیم که بارها خوانده‌ایم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

### بیا بیا که هم اکنون به لُطفِ کُنْ فِیکون بهشتِ دَرِ بگُشاید که غیرِ مَمْنونست

و اگر اینطوری (حقیقت وجودی انسان) نگاه کنید، در این لحظه ما اختیار داریم و می‌توانیم تسلیم بشویم یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم. هم اکنون، در این لحظه. خدا می‌خواهد به ما کمک کند، به لطف اینکه او می‌گوید بشو و می‌شود، در بهشت باز می‌شود. در بهشت همین گشودن فضای درون هست. که این بهشت پیوسته است. غیر ممنون یعنی پیوسته، ناگسسته. یعنی این لطف ایزدی و حتی شادی بی‌سبب که می‌آید، اگر بهشت همین فضای باز شده باشد، می‌بینید که آن کمیاتی که، یا کمیت نه، خاصیت‌هایی که گفتیم مثل عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی و آفرینندگی اینها پیوسته می‌آید. یعنی قطع نمی‌شود. غیر ممنون یعنی پیوسته. بله، دوباره بیت غزل را می‌خوانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

### ان عَلَيْنَا بَيَانُهُ تُو مِيَا دَر مِيَانِ مَا چو درِ خانهِ ديدِ تَنگِ، بَکَنَدِ مَرَدِ جَامِه‌ها

ان عَلَيْنَا بَيَانُهُ که الان آیه‌اش را از قرآن نشان می‌دهم من، می‌گوید بیان آن بر عهده ما است. و مولانا می‌بینید که در این غزل دارد می‌گوید که انسان که امتداد خدا است، نباید من ذهنی نشان بدهد، به اصطلاح تشکیل بدهد. اگر بیش از حد نگه دارد، به طوری که دائماً اوصاف من ذهنی‌اش را بیان کند خودش. در مقابل این که انسان من ذهنی می‌شود و مرتب مشخصات من ذهنی‌اش را به این و آن بیان می‌کند، یک بیان دیگر وجود دارد که خدا ما را می‌خواند. زندگی ما را می‌خواند. در ما زندگی خودش را می‌خواند. می‌گوید آیه قرآن می‌گوید که بیان و خواندن تو، یعنی ای انسان، به عهده ما است. تو خودت، خودت را بیان نکن.

پس این آیه را می‌آورد که از سوره قیامت است. می‌گوید که تو با من ذهنی‌ات بین من و من دوباره به صورت تو نیا. چه می‌گویی این وسط؟ من دارم خودم را می‌خوانم. من ذهنی تو چه می‌گوید؟ بیان تو به عهده ما است. جمع کردن تو به عهده ما است. خواندن تو به عهده ما است. البته در آن سوره قیامت هست، می‌گوید که در آنجا، جمع کردن و خواندن قرآن به عهده ما است. او دارد می‌گوید که هر کسی از جنس عدم نباشد نمی‌تواند قرآن را بفهمد.

حالا، دوباره می‌گوید یک قرآن دیگر وجود دارد علاوه بر آن قرآن. قرآن دیگر، خود تو هستی. خود تو را تو نمی‌توانی بخوانی. همینطور که آن قرآن را مثال می‌زند، باید خود خدا بخواند. یعنی شما باید عدم بشوید قرآن را بخوانید بفهمید، خودت را هم باید عدم بشوی تا زندگی تو را بخواند. آنموقع تو بفهمی جریان چیست. پس وقتی می‌گوید شخصی از یک در وارد می‌شود، دید که در تنگ است، می‌آید پالتوش را، بارانی‌اش را، کتش را در می‌آورد. پالتو و بارانی نماد همانندگی‌ها است. درست است؟



شما الآن می بینید (افسانه من ذهنی) می گوید که «ان عَلَيْنَا بَيَانَهُ»، یعنی بیان تو به عهده ما است. خواندن تو بر عهده ما است. تو میا در میان ما. با من ذهنی میا بین من و خودت. چون خودت هم من هستم. اگر دید در خانه تنگ است انسان، مرد در اینجا به معنی انسان است نه مرد در مقابل زن، جامه ها یعنی همانیدگی هایش را که الآن می بینید در مرکز پوشیده، می کند و اینطوری (حقیقت وجودی انسان) می شود. از جنس لخت می شود. از جنس عدم می شود. و در این صورت هست وقتی عدم را می آوریم به مرکزمان خدا ما را می تواند بخواند. اما این آیه ها اینها هستند. می گوید:

قران کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۶

لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ ﴿١٦﴾

«به تعجیل، زبان به خواندن قرآن مجنبنان.»

این از سوره قیامت از آیه ۱۶ شروع می شود. و اینها را برایتان من می خوانم. اینجا هم می بینید. و قیامت یعنی ما بلند شویم روی پای زندگی بایستیم، به جای من ذهنی. می بینید که در این غزل آیه ای از سوره قیامت آورده. آیه ای از سوره انسان آورده و همینطور یک آیه از سوره شمس آورده. گفته ما مثل آفتاب در حال طلوع هستیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

## صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

### من همی کوشم پی تو تو مکوش

این بیت را بلد هستید. صبح تو ای انسان، مثل آفتاب داری بلند می شوی. بگذار من کار کنم، تو کار نکن. در اینجا هم می گوید همینطور به تعجیل زبان به خواندن قرآن مجنبنان. از طرف دیگر مولانا اشاره می کند که تو خودت را نخوان. چون خودت را که می خوانی، من ذهنی ات را می خوانی. یعنی اینها را به موازات هم پیش می برد

قران کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۷

إِنْ عَلَيْنَا جَمْعَهُ وَقُرْآنَهُ ﴿١٧﴾

«که گرد آوردن و خواندن بر عهده ما است.»

یعنی گرد آوردن و خواندن قرآن به عهده ما است، خدا می گوید. شما با من ذهنی ات قرآن را، کتاب قرآن را نخوان. حالا می گوید خودت هم یک قرآن دیگر هستی. آن را هم من می خوانم. مولانا می خواهد این را بگوید.

قران کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۸

فَإِذَا قُرْآنَهُ فَاتَّبِعْ قُرْآنَهُ ﴿١٨﴾

«چون خواندیمش، تو آن خواندن را پیروی کن.»

و آنجا می گوید اگر قرآن را خواندیم ما، تو با من ذهنی نخواندی و ما خواندیم با عدم، تو با آن خواندن هر چی شنیدی پیروی کن. اینجا هم همینطور. اینجا هم دو جور خواندن هست، ما می توانیم بخوانیم. من ذهنی درست کنیم، مشخصات من ذهنی را به همه اعلام کنیم. یادتان باشد امروز گفته من آیت عشق هستم، من را برای همه بخوانید. انسان به جای

اینکه آیت عشق را بخواند برای همه، دارد من ذهنی‌اش را می‌خواند. به هرکس می‌رسد می‌گوید من آهای اینقدر عاقل هستم، اینقدر کتاب خواندم، اینقدر باسوادم، اینقدر برتر هستم، اینقدر پول دارم.

در گذشته فلان کارها را کرده‌ام. مدرکم این است. چی دارد می‌گوید؟ تمام همانیدگی‌هایش را دارد می‌شمرد و برتری‌هایش را می‌گوید. دارد خودش را بیان می‌کند. منتها من ذهنی‌اش را. می‌گوید این قدغن است. من باید تو را بیان کنم. اگر تو را بیان کردم، و می‌دانید که موقعی که مرکز ما او دارد ما را می‌خواند، هر چه آن موقع من به تو می‌گویم تو از آن پیروی کن و این با آن آنستوا و غیره که الان خواندیم همه با هم می‌خوانند، این را آورده مولانا،

**قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۹**

ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا بَيَانَهُ ﴿١٩﴾

«سپس بیان آن بر عهده ماست.»

یعنی منم که شما را بیان می‌کنم، خدا به انسان می‌گوید من شما را بیان می‌کنم، می‌گویم چی هستید، آن هم شخصاً انجام می‌دهم نه اینکه به اصطلاح یکدفعه هزار نفر را یک جا بیان می‌کنم، نه، هر کسی را من می‌خوانم، پس نباید من ذهنی داشته باشد، بله در آنجا می‌گوید:

**قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۲۰**

كُلًّا بَلُّ تُجِبُونَ الْعَاجِلَةَ ﴿٢٠﴾

«آری، شما این جهان زودگذر را دوست می‌دارید.»

واضح است دیگر با این شکل‌ها شما، یعنی مرکزتان را پر از همانیدگی‌های آفل کردید، آیه قرآن می‌گوید. از کدام سوره؟ سوره قیامت، شما باید بلند شوید به پای خدا بایستید، به ذات ایزدی خودتان قائم بشوید، که ریشه بینهایت داشته باشید. قیامت نه اینکه همه چیز بهم می‌ریزد و گن فیکون می‌شود، قیامت یعنی شما بلند می‌شوید به پای خدا می‌ایستید، پس این آیه‌ها مهم هستند که می‌گوید شما جهان زودگذر در مرکزتان گذاشتید و می‌پرستید و من را نمی‌پرستید،

**قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۲۱**

وَتَذَرُونَ الْآخِرَةَ ﴿٢١﴾

«و آخرت را فرو می‌گذارید.»

آخرت همین باز کردن عدم است هیچ کس به فکر باز کردن عدم نیست، بله، الان مولانا دارد می‌گوید که چون من ذهنی داری، ناخالصی داری، هر شب روان تو می‌آید پیش ما تا تصفیه بشود و خالص بشود،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا؟

### به میان روان تو صفتی هست ناسزا

می گوید اینطوری نیست که هر شب روان تو از من ذهنی جدا می شود می آید پیش ما، معنی اش این است که در میان روان تو، تو هوشیاری هستی، ولی هوشیاری یک چیزی را بغل کرده به نام من ذهنی، و این ناسزا است، یعنی تو می توانی این را رها کنی و با من یکی بشوی، «به میان روان تو صفتی هست ناسزا» و ما هر شب ما می آید پیش ما، ما یادآوری می کنیم به تو ای انسان، همه می خوابند دیگر، وقتی می خوابند می گوید هوشیاری تو کنده می شود، اگر هوشیاری تو موقع خواب کنده می شود از من ذهنی، پس تو چرا آشکارا در روز نمی کنی این را؟ که بیداری، بله،

در این حالت، (افسانه من ذهنی) روان تو می گوید شب می آید پیش ما، این صفت هوشیاری جسمی و همانندگی یا من ذهنی در واقع در تو قرار گرفته، تو چسبیدی به آن و از آن زندگی می خواهی، تو از جنس من هستی این را چرا متوجه نمی شوی؟ یعنی این (حقیقت وجودی انسان) حالت است، یعنی تو باید این قدر بیایی که عدم در مرکز تو باز بشود. و حالا این

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## که گر آن ریگ نیستی، نامدی باز چون صبا

### شب نرفتی دوان دوان به لب قلزم صفا

پس می گوید که: این صبح که بیدار می شویم از خواب دوباره طوفان ریگ نیستی من ذهنی می آید، و ما فکر می کنیم باد صبا است، همین فکرهای هم هویت شده که ریگ است، یعنی بی مصرف است هیچ، آن هم ریگ نیستی، صبح که بیدار می شویم یک لحظه به نظر می آید حاضر هستیم، هوشیار به خدا هستیم، لحظه بعد چند لحظه بعد این هوشیاری می رود دوباره فکرها شروع می شوند فکرهای هم هویت شده، موتور ذهن روشن می شود و موتور ذهن فکرهای همانیده را که همین ریگ نیستی است طوفان ریگ است، مثل مثلاً توی صحرای عربستان و اینها طوفان شن می شود، طوفان ریگ می شود، طوفان فکرهای همانیده می آید، و دردها، و ما می پرستیم این فکرها را، فکر می کنیم مثل صبا آمده ما را باز کند ما را گل ما را، در حالیکه باد زهر آگین است با خودشان زهر می آورند مسموم اند حشرات گزنده می آورند، درد می آورند، می گوید اگر اینطوری نبود هر شب دوان دوان نمی آمدی قلزم صفا دریای صفا دریای یکتایی، تو شب می آیی که ما به تو کمک کنیم، چون هوشیارانه متوجه نیستی که.



مولانا اینها را می گوید که ما هوشیارانه می توانیم تسلیم بشویم، هوشیارانه می توانیم درک کنیم که مرکز ما عدم باید باشد، هوشیارانه می توانیم درک کنیم که این فکرها بعد از فکرها و دردها بعد از دردها، بابا این ریگ نیستی است! که مردم چقدر می پرستند! چقدر خوب است من فکر می کنم خشمگین می شوم، فکر می کنم ایراد یکی را می گیرم فکر می کنم قضاوت می کنم، فکر می کنم مقاومت می کنم، صبا نیست اصلاً، ما فکر می کنیم صبا است. همین من ذهنی فکر می کند صبا است، همین (افسانه من ذهنی) طوفانی که این همانیدگی ها می آید این شخص فکر می کند باد صبا است آمده شکوفا کند ولی این فکرها بدتر حالش را بد می کند و منقبض می کند.

باید هوشیارانه این (حقیقت وجودی انسان) کار را بکند ما الان درک می کنیم که طوفان فکرهای همانیده به هیچ وجه صبا نیست، و اگر هوشیارانه روی خودمان کار کنیم لازم نیست که هر شب دوان دوان برویم لب دریای نابی، دریای یکتایی، چون اگر مرکز ما عدم بشود، و بینهایت باز بشود می آییم در این لحظه ساکن می شویم، از جنس خدا می شویم و او می تواند خودش را از ما بیان کند، آن رفتن روان ها پیش خدا می گوید شب، این هم یک حالتی است که زندگی حالی کند که این کاری که روزانه تو می کنی در بیداری غلط است بله، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## باز آمد و تا ویست بنده بنده ست، خدا خدا

### ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا

باز آمد یعنی صبح پاشدیم دوباره آمد من ذهنی، فکر بعد از فکر، و تا زمانی که این من ذهنی هست بنده بنده است خدا خدا، یعنی دویی هست. من یک من دارم؛ و تعریف من از من بنده خداست بهترین بنده خداست، این کار را می کند این کار را می کند همه اش هم با من ذهنی توصیف شده، ولی این جدایی هست، من منم منتها بنده خوبی هستم، خدا هم خداست، و بنابراین در کیسه بدن در کیسه من ذهنی خواهم ماند، مانند زر و سیم قلبی.

حالا شما با این شکل ها (افسانه من ذهنی) می توانید خودتان را ارزیابی کنید که واقعاً صبح که بیدار می شوید، دوباره من ذهنی آمد فکر بعد از فکر، باز آمد و تا وی است، تا من ذهنی هست، شما بگویید من این همانیدگی ها را دارم فکر بعد از فکر پس من بنده هستم، حالا ممکن است بنده ظاهراً خوبی باشم، ولی به هیچ وجه با خدا یکی نیستیم، و نمی توانم یکی باشم، باید در کیسه بدن بمانم، مانند زر و سیم قلبی. پس باید این کار (حقیقت وجودی انسان) را بکنم عدم را بیاورم به مرکز هوشیارانه، تسلیم بشوم اجازه بدهم قضا و کُن فکان به من کمک کند. آن شش محور به من کمک کنند بله می دانید، حالا، حالا می دانید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## جان پنه بر کفِ طلب، که طلب هست کیمیا تا تن از جان جدا شدن، مَثو از جانِ جان جدا

جانت را بگذار کف طلب، یعنی کف دست طلب، یعنی عدم را بیاور مرکزت با خدا یکی بشو آن موقع بخواه، مبادا با من ذهنی بخواهی. جان ذهنی ات را خاموش کن، نترس، بگذار در کف طلب زندگی. یعنی شما دیگر می خواهید با او یکی بشوید، برای اینکه طلب هست که کیمیا است. طلب دو جور است. یکی با من ذهنی می خواهیم این طلب نیست. چند بیت هم راجع به طلب خواهیم خواند. و طلب حتماً باید از جنس او باشیم در این لحظه، پس مرکز ما باید عدم باشد ذهن ما خاموش باشد این طلب است و بخواهیم، نه اینکه با من ذهنی بخواهیم. وگرنه بنده بنده می شود خدا خدا، و تا زمانی که، خودش دارد تعریف می کند، تا زمانی که تن یعنی من ذهنی، از جان ما جدا بشود به طور کامل، تو از جانِ جان، یعنی از زندگی و خدا جدا نشو، درست است؟

این انسان (افسانه من ذهنی) می ترسد، اولاً که می داند، قضاوت دارد، مقاومت دارد، جانِ ذهنیش را نمی گذارد در کف طلب، طلبش ذهنی است. و تعداد بی شماری از انسان ها طلب ذهنی دارند. و بنابراین به جانِ جان وصل نیستند، و اصلاً جان را هم از تن جدا نمی خواهند بکنند، می خواهند همین طور بمانند، ولی ظاهراً بگویند که ما طلب هم داریم، منتهی طلبشان ذهنی است. اما این شخص (حقیقت وجودی انسان) طلب واقعی دارد، مرکز را باز می کند، در اختیار عدم می گذارد، پس آن جانِ ذهنیش را می گذارد در کفِ این یکی شدن با زندگی، و می خواهد من ذهنیش متلاشی بشود و وجودش آزاد بشود از همانیدگی ها.

و می گوید اینکه عدم را بکنیم مرکز خودمان و زندگی و کن فکان روی ما کار کند، کیمیا این است، کیمیا می دانید که فلزات پست مثل مس را به طلا تبدیل می کرد. یعنی اگر می خواهید دردهای ما، یعنی این بالا (افسانه من ذهنی) و همانیدگی های ما که در واقع زندگی ما در آنها سرمایه گذاری شده است، آزاد بشوند و مال خودمان بشوند و به آن زنده بشویم، این را باید کن فکان کار کند، یعنی قانون قضا و کُن فکان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت، روزِ نَفختِ پِذیر کار او کُن فیکون است، نه موقوفِ علل

این شخص (افسانه من ذهنی) معتقد به علل است، بله. می گوید این مرکز عدم را (حقیقت وجودی انسان) تا زمانی که جانت از تن جدا نشده است، نگهدار. این اتصال را باید نگهداری وگرنه نمی توانی. حالا شما خوب نگاه کنید، از این جنس

(حقیقت وجودی انسان) هستید؟ یعنی الان وصل به جان جان، یعنی خدا هستید؟ و دارید می‌روید هوشیارانه تا هوشیاریتان از من ذهنی جدا بشود؟ یا نه این حالت بالایی (افسانه من ذهنی) را دارید؟ خودتان بگویید، به خودتان بگویید، بله.

**\*\*\* پایان قسمت چهارم \*\*\***

مختصر





اجازه بدهید چند بیت سریع راجع به طلب بخوانیم. پس طلب، اول باید عدم بشویم و این عدم شدن، این تسلیم، این بله گفتن مقدمه کار معنوی است، مقدمه تبدیل است. ما یک اشتیاق خاصی داریم وقتی عدم می‌شویم به سوی او برویم. به محض اینکه عدم می‌شویم، امروز خواندیم، گفت از عشق عدم جهان جان بوجود آمد، یعنی ذات ما به صورت هوشیاری عاشق خدا است، بدون برو برگرد. این عشق ما به چیزها تحمیلی است، واقعاً ما دوست نداریم عاشق چیزها باشیم، ولی یاد گرفته‌ایم، به زور تحمیل کرده‌اند به ما، بعد هم همین‌طوری عادت شده است.

ما عاشق چیزهای این جهان شده‌ایم. در اصل امروز مولانا گفت درست است که تو عاشق چیزهای این جهان هستی و آنها هم بعضی موقع‌ها رو می‌آورند، ولی رویشان قفا است، همان موقع که رو آورده است، دارد به تو خیانت می‌کند، برای اینکه مرتب دارد تغییر می‌کند و دارد از دست تو می‌رود. هر چیزی که ما داریم دارند می‌روند، حالا ما برای چی عاشق آنها شده‌ایم؟ الان این چیزها را به خودمان بگوییم. ممکن است نشویم. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲

## کین طلب‌کاری مُبارک جُنُبشی‌ست این طلب در راه حَق مانع کُشی‌ست

می‌گوید این طلب‌کاری، نه طلب‌کاری برحسب من ذهنی، این را دادی بقیه‌اش را هم بده، نه این نیست. طلب‌کاری یعنی که ما می‌خواهیم به خدا زنده بشویم، برای این آمده‌ایم، این را طلب می‌کنیم، دنبالش هستیم، عشق این را داریم، مخصوصاً پس از اولین حس عدم. می‌گوید این جنبش خجسته‌ای است و این طلب در حالیکه با او یکی هستیم؛ به این موضوع توجه کنید که با او یکی باید باشیم آن موقع طلب است، اگر با او یکی نباشیم آن موقع طلب ذهنی است، آن که اصلاً مانع است؛ برای همین هم می‌گوید این نوع طلب و این طلب در راه خدا، برای خدا، کشتن مانع‌های ذهنی است، مانع‌های ذهنی را از میان برمی‌دارد.

حالا شما این بیت را با ذهنتان واقعاً نباید بفهمید، اگر بخواهید فکر کنید بفهمید، نمی‌توانید بفهمید، خیلی از این بیت‌ها را با ذهن نمی‌شود فهمید، بفهمد هم کاملاً غلط می‌فهمد، بنابراین بیت را می‌خوانیم، برای همین تکرار می‌کنم، بیت را آنقدر بخوانید، بخوانید، بالاخره زنده بشود در شما. حالا معنی هم می‌کنیم، بیت را معنی می‌کنیم، با لغت‌هایش هم بازی می‌کنیم، ولی واقعاً این‌طوری نیست که ما یک بیت را بخوانیم، بعد با دستور زبان برویم، معنی ادبی بکنیم. این‌ها همین‌طور موج می‌زنند و یک چیزی در ما زنده می‌کنند، این است که خیلی نباید ادبی بود، مانع کُشی است، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۳

## این طَلَبِ مِفْتَاحِ مَطْلُوبَاتِ تَوْسِتِ این سپاه و نُصْرَتِ رِیَاةِ تَوْسِتِ

مفتاح یعنی کلید. این طلب در حالیکه با او یکی هستیم، کلید خواسته‌های ما است. اولین خواسته ما زنده شدن به او است. امروز درضمن خواندیم، اگر ما به او زنده نشویم، حاصلی نخواهیم داشت. این‌ها اطلاعات خیلی مفیدی است شما پیدا می‌کنید که با من ذهنی حاصل خوبی نخواهید داشت، پس باید کوشش کنید، حوصله کنید، صبر کنید، روی خودتان کار کنید. امروز درضمن یادآوری من کردم که بدون گذاشتن وقت و کوشش و جد و جهد و طلب بجایی نخواهید رسید، با عجله نمی‌شود، میانبر هم نداریم. می‌گوید این پرچم پیروزی ما است، سپاه ما همین طلب است، درست است؟ ساده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۴

## این طَلَبِ هَمْچُونِ خُرُوسِیِ دَرِ صِبَاحِ می‌زَنَدِ نَعْرَه‌کِه می‌آید صَبَاحِ

می‌گوید که این طلب مثل خروسی است که صبح شده است و ما باید بلند بشویم. حالا بعضی نسخه‌ها هر دو صباح، آن یکی صیاح یعنی در حالت آواز خوانی است. یعنی مثل خروسی که دارد نعره می‌زند که الان صبح شده است، باید بلند شوی، پس طلب این است. هر کسی طلب واقعی داشته باشد، یعنی از جنس عدم باشد و طلب بکند، یعنی دارد دیگر مثل خورشید بلند می‌شود، سحر شده است برای آن شخص. می‌زند نعره که صبح آمده است، صَبَاحِ یا صِبَاحِ بعضی موقع‌ها یعنی صبح.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۵

## گَرچِه آلتِ نِیْسَتَّتِ تُو می‌طَلَبِ نِیْسِتِ آلتِ حَاجَتِ اَنْدَرِ رَهِ رَبِّ

می‌گوید ابزار طلب نداریم ما، ذهن ابزار طلب نیست. درست است که ابزار نداری، وقتی با او یکی می‌شوی، هیچی دستت نیست، اما تو می‌طلب، بخواه، برای اینکه در راه رسیدن به خدا ما احتیاج به ابزار نداریم. این بیت هم مهم است، برای اینکه بدانیم ما، هیچ ابزاری برای زنده شدن به خدا وجود ندارد، جز تسلیم و کن فکان. یعنی ما را فقط خدا به خودش می‌تواند زنده کند، هیچ چیزی در این جهان ما با ذهن نمی‌توانیم تجسم کنیم که ابزار رسیدن به او است، اگر کسی می‌گوید هست احتمالاً دروغ می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۵

## گرچه آلت نیستت تو می طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۶

## هر که را بینی طلبکار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر

می گوید که هر که را دیدی طلب خدا می کند مثل مولانا یا بزرگان، رفیق او بشو و پیش او متواضع باش، تعظیم کن، با او باش، ما هم همین کار را با مولانا می کنیم دیگر، که چه بشود؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۷

## کز جوار طالبان شوی وز ضلال غالبان شوی

ضلال یعنی سایه، جوار یعنی همسایگی، همراه شدن، که اگر با طالبان همراه بشوی، طالبان خدا و زندگی، در این صورت طالب خواهی شد. اگر در سایه بزرگان و غالبان قرار بگیری غالب خواهی شد. خوب، ما در سایه مولانا الان قرار گرفته ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۸

## گریکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست

سریع می خوانم، قبلا چندین بار این قسمت ها را خواندیم. می گوید اگر یک مور خواست پادشاهی کند، یعنی انسان، به بی نهایت خدا زنده بشود، اگر بخواهد، در این جستن، در این طلب، شما همین طور سست سست نگاه نکن، فکر نکن این کار بیهوده ای است، چه کار عبثی می کند، یا این نمی شود. منظور از مور، انسان است که ضعیف است، و سلیمان هم خدا است. می گوید اگر انسان این آرزو را بکند که به بی نهایت خدا زنده بشود، در این صورت این کار عملی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۹

## هرچه داری تو ز مال و پیشه یی نه طلب بود اول و اندیشه یی؟

می گوید که هر چه که الان به تو تعلق دارد، از مال و پیشه یا حرفه ای که یاد گرفتی، این طوری نبود که اول طلب کردی؟ وقتی طلب کردی به صورت اندیشه در آمد، اندیشه را به عمل در آوردی، شد. پس این هم همان است. اصلا برای همین آمدیم که به بی نهایت او زنده بشویم. داشتیم راجع به طلب، مطلب می خواندیم، طلب، طلب.

بله، بعد مولانا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## گر چه نی را تهی کنند، نگذارند بی‌وا رُویِ شیر و شیر گیر، که علی و مرتضی

می گوید: نی را خالی می کنند بعد هم می زنند، بنابراین تو برو مرکزت را خالی کن و دنبال شیر، یعنی برو یک کار بزرگ، کار بزرگ و زنده شدن به خدا، شیر گیر، یعنی شیر را بگیر، شیر را شکار کن، که تو علی هستی و مرتضی، نه تنها می گوید علی مرتضی، و هردو اسم و لقب حضرت علی است، ولی اینها معنی دارند. علی یعنی بلند مرتبه. مرتضی، مورد رضایت خدا. پس بنابراین هر کسی علّو طبع باید داشته باشد، در من ذهنی ماندن این علّو طبع نیست، بلندی طبع نیست، بلندی خواست نیست. و اگر کسی طلب واقعی می کند و بلند مرتبه است، خواست بزرگ دارد، باید اول به او زنده بشود. اول تسلیم بشود، اول مسئولیت قبول کند که من می خواهم تسلیم بشوم، مسئولیت هشیاریم را از این لحظه به بعد به عهده می گیرم.

پس ما چیز کوچک نمی خواهیم، می خواهیم به بی نهایت او زنده بشویم. و برای همین آمده ایم. حالا اگر من ذهنی (افسانه من ذهنی) به ما کوچک اندیشی را یاد داده است، و خدا هم گفته که تو ناسپاسی، برای این که من اینجا ایستاده‌ام، عقل کل را در اختیار تو بگذارم، تو با این عقل محدود ذهن قانع شدی، پس تو علی و مرتضی نیستی، پس ما باید بگذاریم مرکزمان را از همانیدگی‌ها تهی کند مثل نی، و خدا یعنی نایی ما را بزند، و ما با این عقل محدود قانع نیستیم، و خواست من ذهنی را قبول نداریم، خواست ما بزرگ است، دنبال شیر هستیم و می خواهیم که به شیر زنده بشویم و علّو طبع داریم و خدا هم همیشه با ما هست و از ما راضی است.

در این حالت (حقیقت وجودی انسان) این حالت ما که مرکز عدم می کنیم، با طلب می خواند، داریم نی را تهی می کنیم، یواش یواش نی که خالی می شود، شروع می شود به نواخته شدن، وقتی مرکزمان را خالی می کنیم، و حتی درد هشیارانه می کشیم دنبال شیر هستیم، و می دانیم که لحظه به لحظه خدا از ما راضی است، و این علّو طبع ما و خواست ما را خدا دوست دارد. بله، دیگر ساده است اینها، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## نیست بودی تو قرن‌ها، بر تو خواندند هل آتی خَطِّ حَقِّسْتِ نَقْشِ دَلِ، خَطِّ حَقِّ رَا مَخَوَانَ خَطًّا

می گوید که مدت‌ها بود که تو نیست بودی، یعنی از جنس عدم بودی، یعنی عدم به دو معنی است، در مولانا یکی عدمی که هست، یکی عدمی که نیست، هر دو معنی به کار می‌گیرد. نیست بودی تو قرن‌ها، یعنی حالا اگر زمان اخیر را در نظر

بگیریم، مدت‌ها من ذهنی داشتی، بالاخره به تو هل آتی را خواندند. هل آتی یعنی در این معنی عبارت از این است که آیا نیامد زمانی که تو بفهمی از جنس عدم هستی؟ از جنس خدا هستی؟ من ذهنی نیستی؟ جسم نیستی؟ و هفته گذشته مفصل در این مورد صحبت کردیم و البته آیه اش اینجا هم هست. بله این است

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه (۱)

هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا ﴿۱﴾

«آیا (جز این است که) مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟!» این را این طوری ترجمه کردیم یعنی مدت‌ها است که انسان عدم هست که می تواند به او زنده بشود، پس این حالت (حقیقت وجودی انسان) است ولی انسان این حالت (افسانه من ذهنی) را می گیرد. دارد با این صحبت می کند، می گوید که مدت‌ها نیست بودی، یعنی به این صورت بودی (افسانه من ذهنی)، تو هم بودی، از جنس جسم بودی در حالی که خدا خودش را به صورت عدم در تو نفوذ داده بود و شما می توانستی به او زنده بشوی، تا بالاخره به تو آمدند گفتند که آیا زمان آن نرسیده است که به این صورت (حقیقت وجودی انسان) در بیائی؟ یعنی عدم را بیاوری به مرکزت و هشیارانه به خدا زنده بشوی.

در آن سوره انسان همین طور که هفته گذشته دیدید می گوید که، ما البته به صورت هشیاری جسم او را در رحم مادر درست می کنیم، و او را بینا و شنوا به خودمان می کنیم، و هر لحظه امتحان می کنیم ببینیم که این انسان با عدم می بیند و با عدم می شنود؟ ولی انسان این حالت (افسانه من ذهنی) را حفظ می کند. یعنی خدا هر لحظه این حالت ما را امتحان می کند ببیند که ما می دانیم که آمده است زمانی که دیگر این طوری نباشیم، و از جنس عدم باشیم و با چشم و گوش خدا بشنویم، می بیند نه!

و آنجا باز هم گفت که اگر کسی این حالت را حفظ کند (افسانه من ذهنی) این حالت مثل جهنم می شود برایش. این مثل غل و زنجیر در پاهایش است و به هر صورت پُر از درد می شود ولی اگر این صورت (حقیقت وجودی انسان) بشود می رود بهشت و شراب های خوب می خورد که برکت زندگی در آن هست. کاملاً مشخص است یعنی این دو حالت را در سوره انسان گفته است.

می گوید که مرکز شما خطی است که خدا نوشته است. خط حقست نقش دل، و در بالا گفت که این خط را من می خوانم اگر یادتان باشد با استفاده باز هم از سوره قیامت، خط حقست نقش دل، تو با ذهنت خط حق را غلط مخوان، هر چه که این شخص (افسانه من ذهنی) می گوید با مرکز همانیده، غلط اندر غلط است، و آن چیزی نیست که خدا در مرکز ما نوشته به صورت عدم، پس بهترین چیز این است که ما بفهمیم این خواندن ها که به صورت فکرهای پی در پی در ذهن ما می



زند، اینها نقش دل ما نیست، آن چیزی نیست که خدا نوشته است. خط یا اثر و نوشته ی نقاشی، هر چه می خواهید بگویید، حالا خط همین نوشته، نوشته را می خوانند دیگر، خط خداست، نقش دل ما، این خط را تو غلط نخوان. بله که ما غلط می خوانیم. حالا شما از خودتان سوال کنید اولاً که شما این موضوع را کاملاً درک کرده‌اید که شما مرکزتان مدت ها است از جنس عدم است و توجه نکردید.

اگر مقاومت و قضاوت دارید، نکرده اید، اگر مسئله درست می کنید نکردید، اگر همانیدگی با چیزها دارید نکردید، حالا که توجه می کنید به هل آتی پس متوجه می شوید که آمده آن زمان. بله آمده که من مرکز را عدم کنم، به خدا زنده بشوم. بله و این مرکز عدم من را کسی نمی تواند بخواند غیر از خدا. پس بگذارم او بخواند، من خودم نخوانم. اگر قرار باشد خودم نخوانم، انصتوا یعنی باید ساکت باشم. ذهنم را خاموش کنم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## الفی لا شود و توز الف لام گشت لا هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا

می گوید که ما الف هستیم، از آن طرف که آمدیم الف بودیم، و از الف است که لام، لام یعنی ل به اصطلاح، همین ل، می گوید اگر الف را به لام اضافه کنی، به ل اضافه کنی می شود لا، و اینکه انسان آمده من ذهنی درست کرده به خاطر این بوده که از جنس الف است. الف در ضمن نماد ذات و معنویت ما است. نماد هوشیاری است. برای اینکه لخت است. البته می بینید که در این همین بیت مولانا همه آموزشش را گذاشته. می گوید که به لام اگر الف اضافه کنی می شود لا. پس بنابراین انسان الف بوده، آمده به لام اضافه شده، و انکار می کند خدا را، من ذهنی درست کرده. بله. لا به آخر لام یا ل یک الف اضافه شده. آن الف نباشد، لا درست نمی شود. می گوید انسان آمده من ذهنی درست کرده. من ذهنی خدا را انکار می کند، بنابراین لا است. الفی لا شود و تو، بر می گردد به مصراع دوم، و تو هله دست و دهان بشوی که لبش گفت الصلا. و ز الف لام گشت لا، ل به خاطر الف است که لا شده. حالا مولانا می گوید به صورت هوشیاری آمدیم الف است. لام را گرفته، الف به آن اضافه شده، شده لا. مدت هاست خدا را انکار می کند، و خدا را کسی نمی تواند انکار کند مگر خودش باشد. پس این الف خودش است. که آمده لا درست کرده، می گوید نه، نه. همین الست را انکار می کند. ما در من ذهنی هر لحظه می گوییم من از جنس خدا نیستم. من از جنس خدا نیستم. من از جنس جسم هستم، می گوید که این حرف را فقط جنس خدا می تواند بزند.

پس اول الف آمده لا را درست کرده، حالا همان الف از بین نرفته در ما هست. همین الف می تواند یک لای دیگر درست کند. و آن لا، حالا دنیا را انکار می کند. من ذهنی را انکار می کند. چون آن الف می تواند، می خواهد بگوید تو همان الف

هستی. آمدی لا درست کردی خدا را انکار کردی، الان می توانی هوشیارانه یک لای دیگر درست کنی، حالا دنیا را انکار کنی خدا را اقرار کنی. الف می تواند. توجه می کنید؟

بعد می گوید: هله دست و دهان بشوی که لبش گفت الصلا؛ یعنی لب معشوق می گوید بیا بید می خواهم از طریق شما حرف بزنم و دعوت عمومی است. پس بنابراین هر کسی دست و دهانش را به وسیله ی همان الف باید بشوید. چون هنوز الف است یعنی الف یعنی جنس خدا. پس ما جنس خدا هستیم، آمدیم لا درست کردیم. حالا متوجه شدیم که این لا دیگر وقتش گذشته، یک لای دیگر درست می کنیم چون الف هستیم. و انکار می کنیم من ذهنی را. می گوییم من، من ذهنی نیستم. پس دست و دهانمان را می شوئیم از همانندگی ها، برای اینکه او می خواهد به ما شراب بدهد. درست است؟ چند بیت در این زمینه. مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹

### من چو لب گویم، لب دریا بود من چو لا گویم، مراد الا بود

پس من وقتی لب می گویم، یعنی نه اینکه بخواهم با لبم حرف های من ذهنی را بزنم. من منظورم لب دریای یکتایی است و دریا می خواهد از طریق من حرف بزند. من اگر لا بگویم این لا معادل الا است. چرا؟ با این لا جهان را و همانندگی ها را دارم انکار می کنم. توجه می کنید؟ پس انسان دو جور لا درست می کند، یکی می آید اول لام را می گیرد، لام فرض کنید که نماینده چیزها است که ذهنی است. یک الف اضافه می کند می شود لا. بنابراین انکار می کند خدا را، بعدا یک لای دیگر درست می کند انکار می کند جهان را، که این بیت همین را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۹

### من چو لب گویم، لب دریا بود من چو لا گویم، مراد الا بود

پس لا یعنی انکار هر چیزی که من از جنس آن نیستم. الان فهمیدم دیگر، هوشیارانه لا می کنم. مراد الا بود، یعنی غیر از خدا چیز دیگری نیست. من هم دارم به او تبدیل می شوم. پس من هم از جنس او هستم. مدتی اشتباه کردم. می گفتم من از جنس خدا نیستم. هر لحظه که ما، من ذهنی را قوام می دهیم چه می شود؟ داریم انکار می کنیم. هر لحظه که یک لایی به کار می بریم می گوییم من هم از جنس تو نیستم، داریم اقرار می کنیم. ولی، این مهم است بدانیم این بیت را، بیت بالا چه می گوید؟



می گوید یک الفی در ما هست که لا درست می کند. ما آن الف هستیم. و ما قدرت لا کردن داریم. بنابراین اول نا آگاهانه یک لا درست کردیم، الان آگاهانه چون همان الف هستیم، یک لای دیگر درست می کنیم. پس ببینید این به اصطلاح مصرع خیلی مهم است. الفی لا شود و توز الف لام گشت لا، ز الف، از الف است که ل، لا می شود.. و گرنه ل که نمی تواند لا بشود. ل نمی تواند لا بشود، یعنی هیچ چیزی در این جهان نمی تواند خدا را انکار کند، به غیر از ما. پس ما از جنس خودش هستیم، اگر از جنس جسم بودیم که نمی توانستیم این کار را بکنیم. همان الف می تواند برگردد و شناسایی کند، چرا انکار کرده خدا را؟ انکارش عین اقرار بوده. هفته گذشته این چیز ها را توضیح دادم. بله. این الف را دوباره در چند بیت دیگر آورده مولانا. مرتب من این ها را تکرار می کنم. امیدوارم که شما توجه کنید.

و مولانا می خواهد بگوید که ما الفی هستیم که چیزی نداریم. و اگر فکر می کنیم چیزی از جهان، حال الف را که لخت است و از جنس خدا است و باید همیشه این طوری باشد، خوب می کند، این اشتباه است و این اشتباه را بشریت کرده. بشر فکر می کند که داشته هایش، همانندگی هایش حالش را خوب می کند. و به جای خوب کردن حالش مریضش می کند. برای همین می گوید که ما الان می فهمیم دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

### چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دل دلتنگ‌تر از چشم میم

ای خدا، که تو بخشنده هستی من می دانم الف هستم. هیچ چیز ندارم. من از جنس تو هستم. فقط گرفتار یک من ذهنی هستم که مرکز من را مثل چشم میم دلتنگ کرده، می شود کمک کنی؟ من همان الف هستم، می خواهم یک لای دیگر درست کنم. درست است؟ و این درد که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

### خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا

این رنج خیلی به ما کمک می کند در ساختن لای دوم. برای اینکه ما تجربه کرده ایم که هر موقع خواستیم حالمان را به وسیله چیزها دیدیم نشد، حال خراب ما را خوب نکردند، برای همین می گوید که: من دیگر درک می کنم، من الف لخت هستم، هیچ چیز نمی تواند حال من را خوب کند، من اصلاً حالم خوب است مگر من الف نیستم؟ الف یعنی امتداد خدا، خود ندارم هیچ، به سازد مرا؛ هیچ چیز ندارم که حالم را خوب کند و اتفاقاً از وهم داشتن است که این همه درد دارم، بله،



آره ما الف هستیم به این صورت شکل (افسانه من ذهنی) در آمدیم لا شده است، یعنی هیچ شده و انکار می کند خدا را این من ذهنی، ولی می تواند با همان الف دست و دهانش را بشوید، برای اینکه الان خدا به همه انسان ها گفته: بیاید موقع شراب خوردن شما است یعنی اینطوری شکل (حقیقت وجودی انسان) همه انسان ها می توانند مرکزشان را باز کنند و دوباره یک لا ای بگویند که من ذهنی را انکار کند، بگوید من این همانیدگی ها نیستم، بین این شخص (حقیقت وجودی انسان) دارد می گوید من آن شکل قبلی نیستم، من این همانیدگی ها نیستم، آن دیدهای من غلط بوده، دیگر نمی خواهم آنطوری ببینم، توجه می کنید این شخص (حقیقت وجودی انسان) می گوید و روز به روز هم حالش بهتر می شود. این شخص می گوید من الف هستم و چیزی ندارم، هیچ چیز حال من را خوب نمی کند مگر باز کردن مرکز. خوب اینها مهم است شما بدانید که بیخودی نجسبیم به چیزها و انتظار خوشبختی از همانیدگی ها و چیزهای این جهان داشته باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

## چو به حق مُشْتَغَلِ شُدی، فارغ از آب و گل شُدی چو که بی دست و دل شُدی دست دَرَزَن دَرین ابا

ابا یعنی آش یعنی غذای معنوی، می گوید وقتی که این چرخ دنده هایت را گیر دادی به خدا، چو به حق مُشْتَغَلِ شُدی، چون مشغول خدا شدی و از این من ذهنی رها شدی، و فارغ از آب و گل شدی؛ از دست و دل، ما فکر می کنیم که این من ذهنی دل ماست یعنی مرکز ماست؛ از آن دل راحت شدی، از ابزارهای آن هم راحت شده ای مثل اینکه که من می دانم، بدم، دست و پا دارم از آنها هم راحت شدی حالا دیگر این آش را بگیر بخور. و این شخص شکل (افسانه من ذهنی) می بینید به حق مشغول نیست به جهان مشغول است، این چرخ دنده های این به جهان متصل است و جهان این شخص را می چرخاند. این شخص (افسانه من ذهنی) نه، این فارغ از آب و گل نیست این دست و پا دارد و به آش خداوند، به غذای معنوی، به نور خدا، دسترسی ندارد. بله دم ایزدی را بسته است. ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) نه به حق مشغول شده است فارغ از آب و گل دارد می شود یا شده است، دست و دل من ذهنی را از دست داده است، توجه کنید، خیلی ها این دید شکل (افسانه من ذهنی) را دید ذهن را، دیده همانیدگی ها را، خوب دیگر خودشان می دانند و مرکز خودشان می دانند و با هر چه هم هویت بشویم آن می شود مرکز مان.

این شخص شکل (حقیقت وجودی انسان) عدم را مرکز می داند دائماً از پشت عینک عدم می بیند، و دیدن عدم یعنی شنوا و بینا شدن به خدا، حالا خدا این شخص (حقیقت وجودی انسان) را امتحان می کند و از امتحان قبول می شود و مرتب این شخص (افسانه من ذهنی) رفوزه می شود، شما ببینید کدام یکی هستید. این بیت را بخوانید. آیا من به حق مشغول هستم؟ فارغ از آب و گل هستم؟ مرکز من من ذهنی هست؟ آن دل مصنوعی است؟ پر از دست و پای من ذهنی

هستم؟ زرنگ هستم؟ خوب بپرسید از خودتان و جواب دهید. در این صورت نمی توانید از خدا آس بگیرید، بله اجازه بدهید چند بیت هم راجع به این ثنا بخوانم سریع.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۲

## مَرِّ جَمَادِی را كُنْد فَضْلَش خَبِير عَاقِلَان را كَرْدِه قَهْر او ضَرِير

می گوید جماد را، فضل خدا را آگاه می کند، یعنی جمادات و حیوانات اینها بلد هستند چه کار بکنند، اما من ذهنی بلد نیست، برای اینکه قهر او من ذهنی را کور کرده است. عاقلان را کرده قهر او ضریر، ضریر یعنی نابینا. پس می بینید که من ذهنی داشتن و ادامه دادن چقدر بد است. بله و این (افسانه من ذهنی) را هم پس شما می توانید ببینید، سنگ را خبیر می کند اما من ذهنی نمی گذارد خدا به او کمک کند، و در نتیجه با مقاومت و قضاوت دچار قهر او می شود. قهر او یعنی عدم استفاده از عقل خدا و عقل خود، این قهر است. این که ریب المنون و اتفاقات بد می افتد این که مرکز ما، خدا مرکز ما را در بیرون منعکس می کند، نمی گوید که این فلان کس است به او یک ارفاقی بکنم، نه، بین انسان و انسان هیچ فرقی ندارد می گوید مرکزت را درست کن، یا مرکز تو هر چه هست من بیرون این را منعکس می کنم، بله ما می خواهیم این طوری (حقیقت وجودی انسان) باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۴

## جان و دل را طاقَتِ آن جوش نیست با که گویم؟ در جهان يك گوش نیست؟

می گوید که جان این شخص (افسانه من ذهنی) که جان ذهنی است و دلش که مصنوعی است همین همانندگی ها است، طاقَت جوش خدا را ندارد، برای اینکه به جوش بیاورد آن ها را می ریزد، نمی خواهد آنها باشد، از موقعی که هفت هشت سال از عمرمان گذشته است، خدا می خواهد این همانندگی ها را از مرکز مان بردارد و ما نمی گذاریم، می گوید به که بگویم؟ حتی یک گوش نیست که بشنود، یعنی گوش عدم، گوشی که از طریق زندگی بشنود نیست. من دارم می گویم که من ذهنی، مولانا دارد می گوید؛ که من ذهنی نهایت انسان نیست، من ذهنی علو خواسته نیست، من ذهنی کوچک است، اینکه انسان بیاید درد ایجاد کند انباشته کند و تا آخر عمرش درد بکشد، مریض شود این تقصیر خودش است، حتی یک گوش هم نمی شنود. ببینید چقدر مولانا گله می کند ما گوش نمی دهیم، در زمان خودش هم لابد گوش نمی کردند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۵

## هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بُد از وی یشم گشت

پس دارد می گوید که اگر گوشی شنید این چیزها را، در این صورت دید. چشم شد. هر جا سنگ بود، چیز بی ارزش بود تبدیل به یک سنگ قیمتی شد، یشم نماد سنگ قیمتی است. پس اگر ما گوش داشته باشیم این سنگ ما (افسانه من ذهنی) تبدیل به یشم می شود. اگر گوش داشته باشیم ولو شروع کنیم از حالا چشم عدم (حقیقت وجودی انسان) در ما باز می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۶

## کیمیا ساز است، چه بُود کیمیا؟ مُعجزه بخش است، چه بُود سیمیا؟

می گوید خدا کیمیا ساز است، با قانون قضا و کن فکان مرکز ما را عوض می کند، او کیمیا را می سازد. کیمیا چیست؟ چه بود کیمیا؟ یعنی قابل مقایسه با این نیست. او معجزه بخش است، نه تنها معجزه می کند معجزه بخشی می کند، بعد علم سیمیا چیست؟ سیمیا هم یک علمی است حالا جای صحبتش اینجا نیست، می گوید علم سیمیا که همه مربوط به این جهان است.

می گوید که کیمیا سازی خدا، کن فکان خدا و معجزه خدا به این که سریع می تواند، امروز هم در غزل داشتیم، خدا گفت دنبال من بیا و دنبال او وقتی رفتم بدون سوال متوجه شدم قدم هایش تند شد، قدم های من هم تند شد. کن فکان مس قلبی ما را تبدیل به طلا می کند، بله، (افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۶

## کیمیا ساز است، چه بُود کیمیا؟ مُعجزه بخش است، چه بُود سیمیا؟

با کیمیای خودش این من ذهنی ما را تغییر می دهد، فقط باید اجازه بدهیم تا روی ما کار بکند، به این حالت (حقیقت وجودی انسان) عدم را بیاوریم، آره،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۷

## این ثنا گفتن ز من ترکِ ثنا ست کین دلیل هستی و هستی خطاست

می‌خواستیم این بیت را برایتان بخوانیم، می‌گویند من ذهنی داشته باشی و ثنا بگویی معادل ترک ثنا است. هر کسی با من ذهنی ثنا بگوید، مثل این که ثنا را ترک می‌کند، ثنای واقعی را، و این دلیل هستی داشتن و من ذهنی داشتن، و حس وجود در ذهن است، و هستی داشتن در مقابل خدا می‌گوید خطا است. دیگر واضح هست اینها آسان است ولی این ثنا گفتن (حقیقت وجودی انسان) با عدم درست است. اجازه بدهید عدم در مرکز ما ثنا بگوید و دعا بکند بخواهد، طلب داشته باشد عدم، هستی نیست. حس وجود از همانیدگی می‌آید، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۸

## پیش هست او بپاید نیست بود چیست هستی پیش او؟ کور و کبود

پس می‌گویند پیش هست خدا که عدم است، خدا خودش را در ما به صورت عدم نفوذ داده است، توجه کنید ۹۹،۹۹ در صد بدن ما خالی است. و خدا خودش را به صورت نیستی عدم و فضای خالی در ما نفوذ داده، و آن چیزی که می‌جوشد به صورت انسان، جسم انسان، فکر انسان، یک قسمت کوچکی از کل بدن ماست. می‌گویند: پیش هست او باید نیست بود. به عدم زنده بشویم به او زنده بشویم، نسبت به من ذهنی باید بمیریم. می‌گویند هستی داشتن پیش او یعنی چه؟ الان من ذهنی داشتن در مقابل خدا یعنی چه؟ یعنی کور و کبود. یعنی هم کور باشی و هم خودت را این ور و آن ور بزنی درد ایجاد کنی، من ذهنی نمی‌بیند. بله این حالت (افسانه من ذهنی) کور و کبود است این، پر از زخم است از خودش تعریف می‌کند، بله، این (حقیقت وجودی انسان) هستی خداست، این (افسانه من ذهنی) هستی ماست. اگر اینطوری بشود این شکل (حقیقت وجودی انسان) هستی ما و خداست، بالایی (افسانه من ذهنی) فقط هستی ماست و کور و کبود است. من ذهنی کور و کبود است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۱۹

## گر نبودی کور زو بگداختی گر می‌خورشید را بشناختی

می‌گویند اگر این (افسانه من ذهنی) کور نبود، گر نبودی کور، من ذهنی، خوب در مقابل خدا می‌گداخت. معنیش این است اگر به صورت من ذهنی داریم یک اتفاقی بیفتد، مثلاً تسلیم بشویم بشناسیم، می‌فهمیم این دید غلط است و در مقابل او می‌گدازیم. و گرمی خورشید زندگی را که از عدم (حقیقت وجودی انسان) می‌آید می‌شناخت. این شخص (حقیقت وجودی انسان) گرما دارد، از اعماق اش شادی می‌آید بالا حس امنیت دارد، عقل دارد، حس زندگی و زنده بودن

در ذرات وجودش می کند، این (حقیقت وجودی انسان) نابینا نیست و از او گداخته است، گرمای خورشید خدا را گرمای زندگی را می شناسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۰

## وَرِ نَبودی او کبود از تَعزیتِ کی فسردی همچو یخِ این ناحیت؟

پس بنابراین این (افسانه من ذهنی) اگر کبود نبود از غم و غصه از بس درکشیده از جنس درد شده است، تعزیت یعنی عزاداری و غمگین بودن، اگر او دردها را در مرکزش نه انباشته در مرکزش، از غصه و غم من ذهنی، در این صورت ناحیه انسان که قسمتی از این کائنات ناحیه انسان است، پس چرا این قدر مثل یخ افسرده است؟ پس من ذهنی مثل یخ افسرده است. و در غزل هم داشتیم گفت: در میان روان تو یک باشنده ناسزا وجود دارد، این باشنده ناسزا مثل یخ هم هست، درست مثل اینکه یک آفتاب سوزان روز هست، یک مقدار یخ هست آنجا، و ما این یخ را می پرستیم و یک دستگاہی هم داریم که این یخ را مرتب نگه می دارد، از یک طرف آفتاب می خواهد آب کند، و از یک طرف ما تمام انرژی را که از آفتاب می گیریم می دهیم به این یخ، یخ را یخ نگه داریم، این کار درستی نیست. ما باید با آفتاب یکی بشویم و این یخ را آب کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۰

## وَرِ نَبودی او کبود از تَعزیتِ کی فسردی همچو یخِ این ناحیت؟

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه ( از جمله ایران )

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)